

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232133

UNIVERSAL
LIBRARY

مطهر العجائب

القطب العارفين الشيخ فزید الدین

محمد بن ابراهیم ایشا بوری

العطاء رعلیه الرحمه

که دیباچه آرزو نامر قلم مرحوم سفور فتح الله خان شیانی برآید

مقدم گشته

حق طبع محفوظ

طهران

۱۳۲۳

دیباچه

در مدح

منظر العجائب

بسم الله الرحمن الرحيم

سخن سنجان خردمند و خرد آموزان سخن بوند در آغاز نوند سخن
مخست بر سخن آفرین ستایش کنند و سپس بر بهترین سخنوران و فصیحترین
کویندگان
محمد کافر نشن بود خاکش
هزاران فسرین بجان پاکش
درود فرستند نگاه در لغت آل و اهل بیت شیرین تعال خجسته
نصالح او که سخن بمناخر ایشان جمال کنسرد و کلام از مناسبت
ایشان کمال زیر و سخن طسرازند و کلام آغازند پس شروع بد بیان
مقصود و تقریر مطلب کرده از لطاف خدای آسمان دار و آفتاب

پسیران رمن و امداد اوصیا و اولیا صلواته اله علیهم جمعین
 سعادت افتتاح و توفیق ختام طلبند بعد از غنیمت نه خدایات سنده
 فیض عین خادوم درویشان برورد به نعمت ایشان بفرصت شپانی که در
 پاپان جهالت و نادانی پس از شصت سال دویدن و درمی اطلب
 نیار میدان بنور در اول قدم حریت و سرگردانینست

چنین میگوید

که عطر سخنان عطا که عالمی را محط کرده و غیر کلامش که جهان را مغرور کرده
 و انوار فیوضات پستان اسرار و مکاشفات او که دل و جان پستان
 و مشاقان را منور ساخته و صیت جهالت قدر و عظمت تقاضی که بسیر
 و غرب جهان رسیده و کتب و رسایل او که در میان علمای هر ملت
 و حکمای هر امت مقبول و مدح است و بزرگان عرفا و اعاظم اولیا
 پیوسته و راهی ستایند و در مدح و ثنای او منظومات و مهورات
 می آید بوی مطهر پاکیزه و درستی عقیده و تولای او و بندگان
 رسالت و تبرای از دشمنان اهل مکتب علیهم السلام است و در بسیار
 از کتب منظومه و رسایل مبسوط خود که بی رمز و پرده سخن کرده اند

معانی حکایت میکند چنانکه میفرماید

مرد آن ان گویدین جعفر است یا چو سلمان بر طوق حمید است
 مردان ان کز تولاد م زند و ز تبر آ عالمی بر هم زند
 با آنکه کتاب لغیب و جوهر لذات و منظر لعجاب و بعضی دیگر از
 ریاض او همه در این معنی است و در شرح این دعوی اگر کوه نظر ان
 شیعه و برخی جمله عامه از عدم تتبع درین کتب و تنوع و خوض در دیگر
 کلمات و مقالات او را خارج از مذمب حقه امامیه دانسته اند
 بز خود دستم کرده اند و برداشتن او را ک خود طعنه ماورد آورده
 و از دریاق همغانی غافل مانده که میفرماید

بنده اشعی عشر از جان منم در لسان ان دم از ایشان نیرنم
 ما سینی ندیم و حیدری بردل دشمن چو نیش خنجر می
 و جای دیگر در لسان لغیب میگوید

ماک شود در راه پاکان سر سینه و زمین ز نار را بجا کرده
 و زمین پاکبازان اندرا حاجت ایشان بکن اینچاروا
 پاکبازانند دنیا را امین رحمتند ایشان ز رب العالمین

پاکبازان را محمد ز ره نمود	دشمنی گشته اند اهل سجود
پاکبازان مرضی را هم نبرد	وز طرق راه ایشان گهند
پاکبازان احسن پناه است	بر جمیع دشمنش چون خور است
پاکبازان چون حسین مر تضا	خرقه تخم خود کرده فنا
پاکبازان همچو زین لعاب دین	اشک گلگون ریخته سوی حسین
پاکبازان همچو باقر در جهان	جان خود کرده نثار جان جان
پاکبازان همچو صادق رفداند	سخ نادانی نادان کنده اند
پاکبازانند با کاظم رفیق	خون رضا کشید عن هر صدق
پاکبازان چون ثقی بشاخشه	خوشتن را چون نقی در جانشه
پاکبازان عسکیر انبده اند	همچو مهدی در زمانه زنده اند

در تاریخ هزاره

سیصد و هجری که سال سی و هشتم سلطنت جهانگیری و استقرار بر
 مملکت و شهر یاری ملک الملوک عجم مالک ممالک فریدون و جم ناصر
 دین و ملت عرب بنو ساس علم و ادب علیحضرت امیران ایران
 شاهنشاه عالم عادل بنوید موفق مظفر منصور کامکار ابوالمظفر خسرو و

صاحبقران ناصرالدین شاه قاجار خلد آمد ملکه است این بنده ضعیف
 بحکم نظر از غلبه فتنه و فساد جمعی اشرار و خرابی ضیاع و عقار از
 گوشای غفلت و از روی خود که در اوقات در نواحی نظردار دستا
 بود بظن جوار و کف زینهار این شهریار نامدار بدار کجاست لاله ناصر علی
 آمد و سعادت صحبت و فیض ملاقات مظهر رب رحیم عبد الکریم مرتبه
 لهدوله ابوطالب فرخ بن مهدی بن احمد بن محمد لهدین محمد انصاری که
 با این فقیر نسبت طایفه کی دارد و در عین اسود کی در حضرت خسرو
 صاحبقران بطل آمده نسبت قرب خدمت خلوت خاص مخصوص است
 و از بزرگ زادگان این دولت بمنزله هالت و سجاوت ممتاز و با
 ازل و ارباب معنی و در از سری و سریش در میان است رفی از
 مقامات عالیه شیخ فریدالدین عطار علیه الرحمه باز گفت و در ضمن سخن
 فرمود که شیخ قدس سره در لسان لغیب نسب خود را با بوذرغفار
 رضی الله عنه درست میکند و خود را از اولاد و اغتصاب انجناب شمای
 چنانکه می فرماید

ما فقیریم و بوذر باب ماست هستی و نیایه پیش ما با ماست

لاجرم بر همه اولاد ابا ذر و بنی عقیل خاصه کسانی که طالب نشر مکتب
 خاندان و لطف فضایل آنند طبع اسلام علیه صلوات الله علیهم همین اند لازم است که این
 رسایل او را بجز طبع در آورده و نسخ فرادان در میان شیعه و صفا
 ندیب با ما میبرند که نمسند که بنم خوانندگان و شنوندگان بعضی عظیم
 فایض شوند و هم کسانی که تاکنون در عقیده و مذنب این بزرگ علیه الرحمة
 و اخوان بسبب بوده اند بصفای عقاید و پاکی کیش و درستی آئین او
 پی برده خاطر خود را از گرد و رت ترک و بصفای نمایند و بر بوضو
 شیبانی و روگان بنی شیبان و عقاب ابا ذر و خشمگان بنی غفار
 رحمت فرستد پس این همه نمیسر از زبده امر که اگر چه بسال جوان ولی بد
 پیرو مجاسن خلاق و مکارم آداب و لطف شمایل و حسن مجال و شوق
 بشنیدن مقالات عرفا و ذکر مقامات اولیا و طینت پاک و سیرت صاف
 همگنان محبت برتری دارد و بزرگان فخر ابریت و محبت بسوی او نظیر
 بقبول بقای این آثار و اقدام بطبع بعضی کتب انجذاب محبت مصروف
 و نغمت سخن آن کتاب منظر لعجاب بدست آورد و بآداب و حرمتی تمام
 نداد و از سر تهرام و خلاص نیکار شش و طبع آن کتب بر کاشت و این

نصیحت و وصیت شیخ علیہ الرحمۃ را از روی حسن ارادت و بمن عقیدت
مقبول پذیرد آشت که میفرماید

ای برادر از زیر پر بسز کن	خانه را بهر نوشتن تیز کن
منظرم از روی حرمت پیش گیر	این سخن را یاد از این درویش گیر
از سر خلاص نویس وغبضم	درد دل از حاسد سیاه ویرج هم
از تو انصورت بهمان یاد کار	او شفیع تو شود در روز شمار
با خدا من بته ام عهد ای جوان	که نباشم بی تو در باغ جنان
کرده ام عهد که غم نظره نوشت	یک زمان بی او نباشم در بهشت
گر تو مظهر کتابت میکنی	دان که در معنی عبادت میکنی
مظهر من صفت ذات مظهر است	آنکه شعر علم احمد را درست

و بدین حسن عمل در میان

عرفاد بزرگان فقر او عموم محبان طبعیت از خود و این فقیر یاد کاری
جمیل گذشت که هر وقت این کتاب بکشائید و مطالعه فرمائید برین
زنده عصر که موسس طبع این عمل ثواب و بر بونصر که رهبنمای بدین کار
صوابتست تماشما کنند و درود ما فرستد و ایزد تعالی از مدد

ارواح پاکان خاصه روح معطر عطار علیه الرحمه بر مقامات دنیوی
و مشوبات اخروی او بنظر ایاد (و بد آنکه در تاریخ تولد و سال وفات
علیه الرحمه در میان مورخین اختلاف است و آنچه از کلمات خود کجباب
استکشاف میشود و به حقیقت یک ترهت در میانم نظم کتاب
نظم لعجایب که میفرماید

اندر این سال که طبعم گشت یار بود سال با نصد و هشتاد و چاه
سال عمر من ز صد بگذشت بود جمله اعضا یم بدر دغشته بود

عمر شیخ قدس سمره آنچصد

سال متجاوز بوده است و از این وی تولد آنجباب در چهار صد و هشتاد
الی هشتاد خواهد بود و آنکه تولد آنجباب در با نصد و دوازده داشته
بشادت خود شیخ بر غلط رفته اند و شهادت آنحضرت خاتم النبیین
در غار فکه گها ترسار بوده است که بدن هنگام است که تحت بار کبر
خسکیه خان نخر اسمان آید و بلخ و خوارزم و بهرات و طوس و نسا بور و
دیگر ولایات ان مملکت ا قتل عام کردند در شصت و پنجاه و هجری بود و
اگر در سال آمدن هلاکو خان بران باشد در شصت و هفت است و

مرحال عمر پنجاب از یکصد و چهل سال خیزی گتر یا بیشتر بوده است و خود شیخ
علیه الرحمه از آمدن لشکر ترک و فتنه آن قوم در نظر لعجاب خبر میدید
چنانکه میفرماید

بعد از این آید ترکان در جهان آید نوحطار از ایشان در فغان
بعد من پسند از ترکان عذاب عالم از ترکان شود کجیر خراب

چنانکه پس از سی

اند سال از تاریخ خبار شیخ عطار علیه الرحمه طویف نوحطار تار و سکر
مغل در ظل آیت چنگیز خان که منظر قمر ای بود از تاتارستان شمال
بولایات شرقی و جنوبی و غربی مالک آسیا حمله آورده از ساحت
چین تا سرحد ولایات روم را قتل و غارت کردند و به بلاد در مالک خلا
ایران چندین بند از هزار مخلوق عاجز سپاره را مقتول نمودند و آنچه در میان
چین و خطا و هند و ترکستان و ماوراء النهر و دیگر بلاد عالم کردند از
تعداد و شمار پر نیست و مانند شیخ علیه الرحمه در شا بور و شیخ حکیم
لهدین که بری خوارزم در شهر قریه چندین تن از بزرگان و مشایخ
رضوان الله علیهم سرزتن برداشته و بفرشاد و تایلر نمودند

با مجمله یکصد و اند ساله که شستری منظوم و اندکی مشهور است از
 شیخ علییه ابرحتمه بازمانده که بمیه مخزن لالی حکمت و معدن سخن ابرو غنچه منبع
 حقایق و معارف و متضمن فضایل و مناقب اهل بیت علیهم السلام و کلمات
 و مقالات اولیای کبار رضوان الله علیهم جمعین است چنانکه در یکی
 رسایل خود میفرماید

ز بحر علم دارم صد کتب من در او بنفاده ام هر ارباب من
 ز علم نپسا خواندم سبقتها ز شرح اولیا دارم و در فنا
 و در سبب نهیکه هر عطار نام گرفت و از چه روی نیمه اسرار و حقایق ز با
 او جاری شد در کتاب منظر لعجایب میفرماید که در زمان کودکی به بلده نون
 که یکی از شهرهای خراسان است و مولد پدران من بود بیماری صعب و سختی بر من
 متولی شد که پرستاران تبرک مکنفشد و در حالت خواب نهنگام خروج رود
 از تن حضرت امیرالمؤمنین و عیوب الدین منظر لعجایب و منظر لغزایب است
 لغالب علی ابن اخطاب علیه السلام بر من مری شد و مرثعا گرامت فرمود و ام
 مر عطار نهاد و فرمود تو لسان با اہستی و ما بدین سان بسیار نور حقایق و
 سر شریعت را که تاکنون در پرده نهفته بوده است آشکار میفرمایم چنانکه تمام

حضرت شیخ علیہ الرحمۃ پس از یکصد سال از تاریخ آن رویداد خبر شرح

این جواب که در این کتاب تنظیم میکند مینویسد

قرب صد سالست کسری رخسار
کونشته در میان جان من

چون مرا عطار خواند شاه جان
من شدم عطار در ملک جهان

من نیم گوینده کفار او
او بگوید در جهان عطار کو

و اگر در بعضی از کتب و رسائل نظریه بجایت صورت حال و تقاضای

زمان و صلاح وقت و وضع غلبه فقهی ملت و مطابقت سلاطین

و متابعت علمای عهد ستایش از دیگران نموده است در همان کتاب

بزرگو تصریح باز نموده که بران پانوات عماد و عتباری نیست و در

کتاب منظر العجایب بسیاری از شیخ و بزرگان اولیاء را که هنوز در

ایران اعلی را از صوفیه و عرفای اهل سنت و جماعت کمان میرزند نام میبرد

و مینویسد که همه این بزرگان بر دین احد بوده و متابعت پر و مقتدا

خود امیر المؤمنین و سید الوصیین مرتضی علیه السلام را می نموده و ب

فیض اخذ فرماید از انوار توحیات انحضرت میگردد و بفرمان حکم آن

هادی کل حامی رسول دین این خود را در شعاری نبی میس و لباس

بنی عباس مستور داشته اند و من که عطارم از جانب ان جناب و
 بفرمان انحضرت مامورم که اکنون این لباس برکنم و این شعار برانند
 و بی پرده سخن کنم خنا که میفرماید

اولیا با عدلش ایمان داشتند لیکن ان از خلق تیجان داشتند
 این زمان کرد او عیان اسرار را تو بدین تهمت مکن عطار را
 و بسطی تمام در مظهر لعجاپ از این مطلب خبر میدهد و در سبب نظم این
 کتاب نیز می فرماید

مرد آن دان کچو عطار این زمان سازد او اسرار نهانی عیان
 دین عباسی جو کردند آشکار خلق بگرفتند اندر وی تبار
 من طریق شرع پنهان داشتم ظاهر خود را چو ایشان داشتم
 باطن من بر طوق شاه بود ظاهرم بر دین عباسی نمود
 بعد از ان گفتیم که ای عطار که جهان رفیق تو بی گفت حرف
 کفم این مظهر که تا اهل حقین خود بداند منم که ره بردم بدین
 و از این آیات و آنچه از پیش مرقوم شد متناهیست انجناب قدس سره
 مذکور است و بجز غفری را که آتش آغری بودن مشروط است و نبراد

و وبال ان که خداوندان این مذهب بدان دو وبال در فضای
 عوالم معرفت الهی و هوای و امر و نواهی شاهسای و جل و علا
 پرواز می کنند واضح شود معذب اصول نیست که پیش از نگارش صل
 کتاب شعری چند هم از دیگر کتب پنجاب که کمتر مطالعه عوام خلق رسیده است
 نوشته آید تا کسانی که در نسب و ذنب او علیه الرحمه بر طریق غلط و خطا رفته اند
 از شنیدن این اشعار و ملاحظه اصل کتاب براه راست باز آیند و گریبان
 و لایل و بر این باز گیرند در خاطر شک و ریبی بجا ماند خود را مانند
 فقیه جاہل سمرقند بنمایند که در سوختن کتاب مظهر لعجاب و از ردن سخن
 علیه الرحمه خویشین را عاقل و خردمند می پنداشت معذ و شمار و چنانکه
 شیخ در مظهر بدین سوء عمل
 مظهرم سوزی کی مدح ترضی است
 رضی اندر عجاب مظهر است
 ای سمرقندی خدر از سوزش
 چون سوزی آنیکفت رسول
 پیش تا این بدحت و کفن بیست
 اسم پاکش حدر و حده درست
 چونکه کردی زتش اینجا تو شش
 کی بود ایمانت ای بی دین قبول
 و باید دانست که همیشه گرفتاران دنیا و صورت که از علوم معنی و حقیقت

بی خبر و صدق این ایامیسا که اند که شتم هر علی قلوبهم و علی سسعم و علی
 ابحارهم غشاده و لهم غاب عظیم و از مقام و منزلت طالبان عقوبی اهل
 دل غافل و بدون غور و خوضی در کلمات و مقالات بزرگان و از با
 نیاز و نیکان اهل راز زبان بدگویی و تغت در از میکنند بلکه بواسطه
 رشتی سیرت و سستی فطرت و بعضی که در حیلت ایشان بارش ارا با ی
 و اسلاف نسبت بحمان طلیت و دوستان خاندان بود ^{بعثت}
 از بر انداختن آثار و موضح کتب ارباب طریقت و اصحاب حقیقت که با
 صورت و معنی شریعت پیروان خاص ال رسولند پروانی نه کرده بلکه
 و اهتمامات نموده و مثل نظر عجیب کتابها که همه در ذکر فضایل و
 مناقب نبی و ولی و آل علیهم السلام است میوزانده و مانند شیخ
 فرید الدین عطار پیری کامل بزرگوار و عارفی فاضل نامدار را با زردن
 تن شهابس کرده در صد و اندک الکی قصد جان ممد داشته خانکه
 حسین عمر و زمان نیز بر او نه و است آنست که پس از خواندن این
 دیباچه و مطالعه اصل کتاب که پاکی ندیب و دهها عشری بودن شیخ
 علیه الرحمه بر عالمیان معلوم میشود اخبار می که انجام این حکام نظم
 کتاب

کتاب مظهر که سال قبل از تو که مولانا جلال الدین محمد بلخی از خطیبان او بروم
 داده است و اشارت و بشارتی بحکامات عالیه و محالات کافیه او فرموده
 اختلاف و اشتباهی که بعضی مردم از عدم خرد نمندی چون ان نفعیه سرفندی
 که در حق عطار داشت در باره حضرت مولوی دارند مرفوع شود و این دو عا
 کامل را قدس سرهما از شیعیان خاص و پیروان حقیقی خاندان رسالت دانند
 و نیتان اشعاری که عطار از طنز مولوی بروم جنبه را می کند

من تو را رومی نمایم از رسول تو هم از عطار نسیم اگر کن قبول
 من تو را رومی نمایم از علوم بعد من هم عارفی گوید بر ما
 و در همان کتاب بازمی فرماید

عارفی و قنف زاصل بر علوم بعد من پیدا شود گوید بروم
 که تو مست و حدتی زو کوش کن جام عرفان راز دستش نوس کن
 او بنوشد او پوشد از یقین از کف مغنی سلطان شمس یمن
 از همان جرعه که من نوشیده ام و ز همان خرقه که من پوشیده ام
 رهبر و شرع نبی او را بدان وین سخن را هم ز احق کن نمانا
 جلدر از شرع پر پوشی بشنا مانباشی از بیانیاش در کد از

و این شعر آفر اشاره به آنست که مولوی رومی علیه آله رحمه در نظم منوی
 و خود عطار قدس سره در نظم کتبی که قبل از بیان منظر لهجایست جوهر لایق
 و لسان لایب است و تا آن هنگام از جانب شاه ولایت اشاره
 به بیان مقام طریقت و حقیقت شرح ولایت بدین روش که در کتیب
 سه گانه است ننشده بود اسرار حقیقت را در لباس شریعت نمود
 که در انحصار بریدن و دوختن آن بدست نفهای اهل سنت بود بیان فرمود
 در موز معانی خاص را در کسوت الفاظ مقبول خاطر عوام گوشزد
 خواص می نمود و از این روی جمعی جا بلان و غافلان بعلت فهمتاده و مولوی
 علیه الرحمه در صفحه چهارم از آغاز جلد اول منوی در جواب و سوال با
 سائلی که شمس تبریز را محض روی پوشش کلام دست آور کرده اشاره
 بکنان این موزد اسرار کرده و از فساد و مبیای که مستلزم اظهار و اشاعه
 آنست خبر داده میفرماید

شمس تبریزی که نور مطلق است	آفتاب است و ز انوار حق است
و جب آمد چونکه بر دم نام او	شرح کردن رهنمای از نهام او
من چلو یکم یکم که بسیار نیست	وصف آن یاری که اورا یاری است

قال اطمئنی فاسئنی جانع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی
گفتمش تو پشیده خوشتر بر بار
خوشتر آن باشد که سسر دلبران
گفت مکشوف بر بندگی غلول
پرده بردار و بر بندگی که من
گفتم از عریان شود او در عیان
از روی خواه لیک اندازه خوا
افشایی کردی این عالم فروخت
تا نکرد خون دل و جان چنان
فتمه و آشوب و خوزیری مجوی

فاعجل فالوقت سیف قاطع
نیت فرد اکفمن از شرط طریقی
مرد از زنی خیزد نیستی
خود تو در ضمن حکایت گوشدار
گفته آید در حدیث دیگران
باز که در حکم مده ای بوفضول
می نیکم با صنم در سپهرین
نی تو مانی نی کنار تانی میان
برشاید که در ایک برک کا
اندکی کرش تا بد جمله سوخت
لب ببند و دیده برد و از این ما
پیش از این او شمس تبریزی مگوی

چون که گوی از

مناب شمس تبریزی که بر تو می از ان شمس حقیقت است یا به آشوب و فتنه
و خوزیری شیمار در روشن میشود که اگر بی پرده شرح از مقامات قیام

ولایت و کواکب آسمان نبوت میکشوی چه شعله یافت ما بر نیجات و
 آتش میافر خستند و شنوی را چون نظر شیخ عطار میخویند و بار یغا
 این مقامات باز در شنوی بچند جای مخصوص و در دیوان غزلیات او
 که تخلص آن بنام شمس است در بیشتر از اوراق بی ملاحظه فی در مناقب
 منفاخر خاندان خاصه حضرت شاه مردان و امیر مؤمنان معتقد است خود
 بیان فرموده است در شنوی میفرماید

اویخواندخت بر روی علی	افتخار بر نبی و سید ولی
ای علی که جسمه عقل و دیده	شمه واکو از آنجیم دیده می
راز بکشای سلفه مرضی	ای پس سوء القضا حسن القضا
چون تو بای ان سینه علم را	چون شعاعی آفتاب علم را
باز باش ای باب بر جوای بابا	تار سندان تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد	بارگاه ماله کفو احمد

و در دیوان تصاید و غزلیات خود میفرماید

ان امام وجود اهل صفا	ان امام آدم ولی خدا
ان امامی که قائم است بحق	زوزمان وزمین ارض و سما

او نثره ز کفر و شرک و ریا
 او برون از صفات ما و شما
 عارفان صامت و علی گویا
 در شب قدر در مقام دنی
 بعلی حسد علی نبود اسخا
 ما همه قطره ایم و او دریا
 تا بر ندت بخت اسنوی
 جان فد اگر د نیز مولانا

ذات او مست واجب العصمة
 عالم وحدت مکن او
 ره روان طالب بند و او مطلق
 سر او دید سید مرسل
 از علی میشنید نطق علی
 ما همه ذره ایم او خورشید
 بنده قبرش سبحان پیش
 شمس تبریز بنده او شد

و بار میفرماید

زهی فرمانده کیمان علی بن ابی طالب
 قسیم محمد و نسیب علی بن ابی طالب
 هو اسخمان هو لسان علی بن ابی طالب
 ولی حضرت سبحان علی بن ابی طالب
 جات جمله را میدان علی بن ابی طالب
 رحیم مطلق و رحمان علی بن ابی طالب

زهی روزگ در خلقان علی بن ابی طالب
 قدیم امن و الاحسان عظیم شأن البرکات
 هو الاول هو الآخر هو الظاهر هو الباطن
 زهی از وصفها پر زنی سلطان کاف
 شهادت او طهارت نماز و روزه حج او
 وجود با بسم الله و توحید بردا

فرستاده است تفریبه و باطل و باطل
کسی پیدا کنی چنان علی ابن ابیطالب

دو بار مفر ماید

در خوان جهمان نچه نیالود علی	انیرولایت که ز بر طبع نفس
تا رستند کار نیاسود علی	انگاه سرفراز که اندر ره اسلام
انعارف وان عابد و موجود علی	صد بار کج کردم و دیدم به حقیقت
تا بست علی باشد تا بود علی	این کفر نباشد سخن کفر نه نیست
شمس الحق تبریز که بمبود علی بود	سرد و جهان جگر رسیده و ز نهان

و بکلی از

بزرگان عرفا دمدم که نوشته بود از مولانا جلال الدین محمد رومی قدس سره
اغزیر پرسیدند چه میکوی در حق حضرت امیر المؤمنین و امام المتقین یعسوب علی
و قاندر المجلین اسد الله تعالی منظر العجاپ و منظر الغرائب الشهاب الثاقب
القدر السالب مطلوب کل طالب غالب کل غالب ابی اکمنین علی ابن ابیطالب
علیه فضل الصلوات و کل التحیات گفت که از قولش میرسی انما امره اودا
اراد شئنا ان یعول که کن فیکون و اگر از فعلش میرسی کل یوم هو فی شئ
و اگر از صفاتش میرسی لیس کلمه شیئی و اگر از ذاتش میرسی قل هو الله احد

و کراز

و اگر ز نامش سری لاله‌ا بود العالم الغیب! اشهادة و هو الرحمن الرحیم و این
 بهانات باز اگر کسی را در حق او شک و ریبی است بر عدم پیش خود باید که بگوید
 و بر عقل خود بچیند از بزرگان عرفا و اجله حکما که من از شیخ فرید الدین عطار
 آمده اند و نقلات و منظومات خود اشارتی بجلالت قدر و رفعت کثرت

آنحضرت فرموده اند که مولوی میفرماید

من ان مولای روی ام که از نظم سگریز
 و کهن سخن گفتن علام شیخ عطارم

و باز میفرماید

بفت شمعش را عطار گشت
 ما هنوز اندر خم یک کوه چاهیم

و باز فرموده است

آنچه کضم و حقیقت ای عزیز
 ان شنیدستم من از عطار نیز

و شیخ محمود شبستری قدس سره میفرماید

مرا از شاعری خود عار نماید
 که در صد قرن چون عطار نایه

و شیخ علاء الدوله سننسانی علیه الرحمه میفرماید

سری درون دل مرا پیدا شد
 از کفیه عطار روز مولانا شد

و شمس طبری

در ترویج بندگی که بخلط و اشتباه در انجید با شمس تبریزی معروف است

می فرماید

کرد عطار گشت مولانا شربت از دست شمس بوشش

و آنچه بوضر

شیبانی در سال هزار و دویست و هشتاد و چهار هجری هنگام مرگت از
سیاحت ولایت شرقی خراسان و زیارت فرار شریف شاه مردان بیخ
و سعادت تقسیم آستان امام الانس و ابحان ابو الحسن علی بن موسی الرضای

و علی آبانة الآف اجمیة و اشتباه بشده طوس و از اینجا بنیاد آورده و برآ
این شاهده نموده و آسمان روایح معطره که از تربت مطهر آن جناب کرده

و آغشته پانچ در در چهار میکنند و یک شمع میفرماید

کرسی در خاک نیسا بور تونای بوی فخری بشنوی از خاک او

حقیقت آن معلوم بوضر شده و سنغوز دماغ جان او را معطر دارد که

میگوید

من از عطار دیدم در نشا بور بهمان کجی دید موسی در که طور

سنوزان بوی معنی درد دماغم دیدم از عالم صورت فراغم

خانجاکش به بونی کردستم
 کتون نزدیکی سالتگان بو
 که خنهای طبیعت را شکستم
 همی دارد مرا سر کشته چون کو
 کھی جویم مظهر درفشانش
 کسی بر بوی او خوانم لاش
 و کر غافل شوم روزی از آن بو
 همان بوی آردم اندر تکاپوی

ایزد تعالی همه بندگان سعادتمند خود را بعبادت فیوضات زیارت
 ان بقعه مقدسه معطره مطهره مستعد کند و هر که بدین توفیق موفق شد
 بوی عطر شیبانی و اشفت پیا بانی و همه دوستداران حضرت شیخ را

بخیر و خوبی یاد نماید

الکون شروع بتکارش اشعاریکه وعده دادیم قبل از نوشتن کتاب
 مظهر العجایب نوشته اید میکنیم ؛ در یکی از رسایل خود که حاکی از
 غرآپ اسرار و حاوی بسیاری از لطایف رموز فقر است و آن
 بمظهر مسمی است اما نه بوزن مظهر العجایب میدفرماید که من در زمان
 کودکی مدت بیجده سال در مشهد مقدس رضوی علی ساکنانف سلام
 در حضرت امام بوده و فیوضات میرده و قوحت میسیده و شبها از زبان
 مبارک انجناب سلام الله علیه استماع مینموده و هم انمار اینخوانده و هم از جا

مقدس جوانب انحضرت با مورث بوقف شاپور که محلی است از توابع نسا پور شده
 و در اینجا سالکان و بزرگان با من مجالستها و مصاحبتها کرده و اسرار حقیقت
 و رموز ظریف از ان جمع بسع من میرسید چنانکه می فرماید :
 مرا ملک معانی شد مسخره همین بهت اولاد حیدر
 مرا کج معانی جعفر آمد که او شکر علی را چون آید
 شه من در خراسان چون دین شد همه ملک خراسان کنین شد
 امام ششم و نهم محمد رضای حق بد او در دین آمد
 بدن کعبه بر حق مرقدش را از آنکه هست محبوب حق اینجا
 بحال کودکی در آستانش شبها خوانده ام و در زبان
 مرا از روح او آمد مدد ما ذکر کفها که شاپورت بود جا
 بوقت کودکی من مسجدی ساخت بشهد بوده ام خوشوقت و خوشحال
 اگر رقم نیشاپور و تو نیشام با خراشت شاپورم چو همدم
 نیشاپورم بدندی سالکان جمع از ایشان دایم اسرار با سمع .

و شیخ

علیه الرحمه دکتر ابی که ان راهیلاج نامیده و از زبان حسین

منصور حلاج اسرار را بیان میکند شعری چنانکه دلالت بر کمال
 مذنب و صفای عقیده اوست میگوید و اشاره بشهادت خود که در خوا
 از زبان مبارک پیرو تقدای درویشان رسید و سالار ایشان الشهاب
 الشاقب علی بن ابطالب علیه السلام شنیده میفرماید

علی نفس محمد دان حقیقت	علی پرو نیت از راه طبعیت
علی بنایدت راز نهانی	کشاید بر تو درهای معانی
دو دست خود ز دامنش بگذارد	تو را بنایدت اینجا چه یار
در معنی علی بکشد اینجا	هر این گنج کل داد اینجا
بسی دیدم جمال جانفرش	شدم فاشه اندر خاک پایش
هر کفش که امی عطار مانده	ز سر عشق بر خورد در مانده
بسی گشای ز ما اینجا حقیقت	پس روی نزد ما راه شریعت
بسی اینجا یا نصیبیافتی	که تا عین سعادت یافتی
بسی کردی تو تحصیل معانی	که تا دادی متاین صاحبقرانی
کنون از عشق بر خورد در پیش	که کردی سر ما اینجا که فاش
ترا خواهند گشتن آخر کار	که کردی فاش اینجا گاه اسرار

به نیکداریم اورا در طمیت
 در اینجا که جنای نیک و بد دید
 که دیگر چون تو این مشهور گشته است
 به نیکداریم انرا در جهلستان با
 مشویک ذره از اسرار خاموش

کسی که راز ما گوید حقیقت
 حقیقت گفت منصور آن خود
 توان گفشی که آن منصور گشته است
 هر آن کو که دستماخی در نهرا
 کنون این کفته عطار بنوش

در کتاب

لسان انیس بطریق رمز نیز در چند جای از شهادت خود خبر مینماید
 در یک جای میفرماید

حون علی جا به شهادت را بدید
 چونکه با او دست داری در گمر
 و اصل در یابی حق سبحان شود
 مینهد او پای بر فرق سما
 اسب میدان الهی در شامت
 کوز جان جان جهان انجبا سخن
 این دم سوزنده دارد بوی خود

بستی خود جمله در آتش سوز
 از سر جان و دل و تن در گذر
 هر که از جان بگذرد جانان
 هر که از جان بگذرد چون قضی
 هر که جانیش از نهاد رنجست
 جان متاعی نیست از جان دم
 دم که از عطار میآید برون

نفتی همچون شیند که بلا	تو چه دانی حالی اهل راز را
قبله در کوی جانان ساز تو	چون حسین بن علی جان باز تو
در حقیقت وصلت الله یافت	هر که از خود دشمن سپرون راه یافت
فرش فردای بخارا رفته اند	نزد حق این راه بی سر رسیده اند
در اناسحق دست را باید بید	از سر بی تن سخن باید شنید
تاری یا بی بسوی غازیان	از سر بی تن شنو اینجا بسان

قصه

شهادت حضرت شیخ بدست امر و مغل معروف است که چون او را بعض
 قتل میرد مریدی از آن شیخ علیه الرحمه در لباس لشکریان پیش آمد و گفت
 من این اسپر پر را از تو بزرگوار دنیا میخرم شیخ بدان مغل فرمود مغروش که
 بهای من این نیست و چون از آن مرید در گذشت و مگری فراز آمد و گفت
 این پیر را بمن بک تو بزه گاه بفروش شیخ فرمود زود بده و بهاستان
 که من از آن پیش نیزم متعکک از این سخن در خشم شد شمشیر زد و شیر شیخ علیه
 پراپید و شیخ سر خود را بر گرفت و همه راه سپح و تهلل می کرد تا تن معطر
 بنجاک افتاد و روح منور او با علی علیین پرواز کرد و فی مقصد صدق غنبد

لیک مقدر جای گرفت و ہم در لسان اپنی میفرماید

بندہ مقبول ذات و احمد	من لسان ذات پاک احمد
چون شدم ز کشف سر مریدان	از لسان مرتضی گویم سخن
میزند عطا را این میدان و گوشت	لاف مغنی و یقین سر دوست
و نذر آیات و لغت مصطفی	این کتاب مصطفی و مرتضی است
او بگوید در لسان عطار رکوع	من نیم گویند کفایت را و
او بود در عین پستانی من	او بود در لفظ گو یا ثی من
راه عقبی خواهی این ره را مرو	تو یا عطار را منسکر شو
جب فرزند انس با خود یا رکن	رو بر راه احمد مختار کن
قرعه بخت تو دارد فال او	دست گیر تست جب آل او
لیک باید رفت از چون علی	نیست راهی بهتر از راه نبی
اهل مغنی او تو باشی رستمون	تا شوی وقف ز سر کافون
در شریعت رهبر و میر تو اند	مصطفی و مرتضی پر تو اند
سوی جامان بسچو جان شسته اند	رهبر عطار ایشان کشته اند
در طریق فقر همچون مرتضی	خضر را دیدم بحق مصطفی

رهبر خود کن علی را در طریق
 رهبر خود کن علی موسی الرضا
 سوی باب آورد و مردان با
 رهبر ایشانند و ایشان رهبرند
 رهبر ایشانند در راه خدا
 رهبر عطار شاه اولیا است
 هر که دارد پیشوا چون مرتضی
 هر که دارد مرتضی باشد سیر
 هر که را حیدر بود اینجا امام
 هر که در راه شد مردان رود
 این زمان عطار در راه و بست
 این زمان عطار نقد بود است
 هست میراثی مرتضی علی
 تا فقیران حسینی ندیده ایم
 ما طریق مرتضی بگرفته ایم

می از این رهبر نمی یابی رفیق
 قبله حاجات کفایت مصطفی
 در طریق جلالان چکانه باش
 هم تو را ساقی حوض گوثرند
 در کلام الله دیدم چند جا
 بعد از آن سلطان موسی الرضا
 میکند عطار او را صد دعا
 پاک و روشن باشدش بر ضمیر
 کار او گشته در اینجا با نظام
 پای همت بر سر کیوانند
 در محبت خاک درگاه و بست
 پیر و صادق امام رهبر است
 از پدر بودر الا ای شیخ
 بر طریق انجمن زنجار ویم
 حب او در جان و دل بنهضم

مصطفیٰ ناد علی بر خوانده بود
 چون فردمانی تو بهم اورانچون
 وقت حاجت بر زبان میریزد بود
 تا شوی از دشمن بد در امان
 پای همت بر سر فلاک نه
 در سوختن مظهر و شکایت از مردمان
 شرح احوال خود بسم دلسان
 می فرماید

بر دل پاریت از خلعان چو کوه
 زنگه گویند کم که تو در پیش ما
 در د بر در دم فضا بدین کرد
 رد و بچیدر کرده فی و آل او
 واجب اعلیٰ بحکم مشوا
 خون تو خوردن بهشت از آفت
 گو بود اینجا محب خانان
 نیست رحمی بر چنین کس در جهان
 تربت ز قوم منوشد چو منبر
 مظهر عطار میسوزد بجهنم
 و نذر آیات و نعمت طغیان
 مظهر عطار مدح مرتضات

خطاب بقیه سمرقندی که مظهر را سوخته فرموده و میفرماید

ای بقلید جهان در مانده تو
 از لسان ما مگر گوشت گیر است
 زار و سگر کردان بهتر مانده تو
 یا مگر بایت ز ابل خیر است
 پیره اتباع او لاد علیست
 کله عطار اینجا رخصی است

رافضی را سوختن واجب بود
هر که سوی حیدر و اولاد او است
بو تراجمی را همین بود
قتل او در پیش ما اینجا تکوست
حب حیدر دارد و بغض عمر
مکی کننیش از جهان اینجا بدره
لعنت حق بر سینه تو باد
در این بیت لطیفه و دقیقه است که ادراک لطفان بزریرکان پوشیده

نیست و پس از این بیت بکنایه می فرماید

بغض و ظلم و کین بود آن بر سینه
نصف دیگر آنکه داری در سینه
حب حیدر دارد و بغض یحیی
این بود دین فرید الدین بدین
و همچنان پس از سوزاندن کتاب منظر لعجاب که از این حرکت آب آرمی
باتش حرارت و شمیم آن فقیه سمرقندی رسیده و شعله غضب او همچنان فروخته
تر و مشتعل تر بوده مجدد آتش بر فروخته و قصد سوختن خود شیخ
نموده و آن جناب رکشان کشان پادشاه و آزار فرادان از میان
کوی و بازار آورده و باتش اندر انداخته و جدای رحمن او را خلاصی

نخشبیده می فرماید

سوخشی عطار را از جور خویش
ساختی اعضا شای اینجا می ریش

هر چه بود شش ز قفس و از کف
 این یقین بر ما گشت از جور تو
 لغتی بر خود نهادی در جهان
 بگذر از بغض علی تر قضا
 هر که مال علی در آستی است
 هر گاه با شاه ولایت آشناست
 دوستی احمد و حب علی

گفتند با خاتم که این از روی بگیر
 مانده تا روزی که این گفتگو
 ماند از تو یاد کار این جاودان
 تا ز هیچ ما و یه یا بی شفا
 همچو بود از اندر اینجا متعی است
 با فریدالدین درون کیست
 میدد بر آینه دل را جلوه

و سپنجیز به غیر ماید

خلق دنیا با من نمی که بدند
 من کشیدم جور از خلقان بسی
 عاقبت سلطان غنیمت شده
 چون خلاص از دست ظالم گریخت
 کردم آزاد اندر هر دو کون
 اولیاری آمدی سردار تو
 و بدانکه این رسم درویش آزاری و طریقه زشت و امانت و اذیت فترا

سرنه که چوب و خشت بر روی من
 نه بدزد من رسید اینجا کسی
 گفت ای عطار داد میت مراد
 خط آزادی و نصرت داد
 چون بنودی پیش ما اینجا دولو
 زانکه هستی پیرو کار تو
 و بدانکه این رسم درویش آزاری و طریقه زشت و امانت و اذیت فترا

ورنجاندن خاطر بسندگان خدا در همه اعصار و از منتهی اول و معهود بود
 است و کارهای شیعی که نسبت به بزرگان آنها و اولیا جمعی از این نوع
 مخلوق که از حلیه آداب مردمی عاری و با نوع رزایل و تباهی است
 اند از قتل و نسیب و اسروهمال آنها صادر شده در کتابها و دفترها ثبت و
 ضبط است و از آن گاه که آدم صغی خلیفه یزدان شد و شیطان سر از خند
 و سجود او بر تافت میان خاصان یزدان او اخطراب شیطانی این کشمکشها بود
 است و تا آن حدت و قوتی که ایزد تقه برای آن نفس خست معین فرموده بسیرت
 این نفوس خسته شیطانی از متابعت و مطابقت او باز نگردند و همواره در
 مقام آزار و اذیت نفوس مقدسه انسانی خواهند بود قرآن مجید و دیگر
 کتب اسمانی از شرارت و طغیان و کارهای ظالمان خبر میدهند

طوفان فوج در کفر اعمال آن قوم ظلمت و جهلانی انور کرده و نه باد و زخمی سیاه
 فعال قوم عاد و عاکر از زیر و زبر نمود و نه قتل عام نبی اسرائیل بدست تخت نصر
 و قیصره روم بارها در عوض رفتار و کردار بدینا نسبت به پیغمبران و
 بزرگان ملت خود بود و نه غلبه مختار بر کفار کوفه و تسامح یزید و ابن زیاد و کعبه
 و آن قتلها و خونریزیها برای تلافی حرکات ناسنجاران بلغات و طغیان

بر خاندان رسالت علیهم السلام و ابدن لشکر ترک و خرابی و قتل مشیری از ایران
 و اطراف جهان بواسطه سوء اعمال و قیاسیح افعال خلفا و جور دست باطن قوم
 شوم بود و پسر حاجی اردستانی رحمه الله علیه در مکتوبات خود میفرماید که سبب
 قتل عام صفهان در زمان تیمور کورکان بعبت حرکات ناهنجار صفهانیان
 نسبت به پسر رضی علی اردستانی قدس سره و از عاج و اخراج آنجناب
 از صفهان بوضعی نخبیده اتفاق افتاد و این اتفاقات و امثال آنها دلالت
 میکند که طبعیت روزگار همیشه بر این مجبول بوده است که احراز دلیل شرعاً
 و افاضل با میال ار ازل شوند و بوقتی معلوم و زمانی مقدر ازین تعالی
 از مقام حرکات نرشت انقوم شیر را بدست بعضی از زبندگان خود بکشند
 کسانی که در آنهم بدبشت گرمی حمایت و اعانت قوی دستی خدی در
 وزیرستان تنها میکنند بدست که ام طایفه شاه حقیقی و عادل کل ایران
 و حامیان ایشان همقام کشد انشاء الله تعالی تم بزه الدب ساجده اشرفه
 قی شهر رمضان المبارک فی سنه هزار و سیصد و هجری
 پید اول المکرین رضی بحسینی
 بهم غفرلہ

اصل نسخہ از
کتاب مستطاب

مطهر العجائب

از

قطب العارفين

شيخ فريد الدين محمد

ابن ابراهيم

عطار

نشاوری علیہ الرحمہ

آن محمد آیت صنع آله ۶
 آن محمد مقتدر ای اهل دید
 آن محمد خاندن آیات غیب ۶
 آن محمد مظهر انوار حق ۶
 آن محمد وقف سرها شده
 آن محمد بادی همه شده
 آن محمد روح انسانی شده
 آن محمد گفته با حق رازها
 آن محمد معدن حکمت شده
 آن محمد گو چسب الله بود
 آن محمد بهترین خلق بود
 از طنوم مصطفی اکاه سرش
 دین اگر خواهی سخن راز است
 مشهور لو کشف شری خدا
 آن امامی کو سچی انسر گفت
 آن محمد آفتاب غروب جاه
 آن محمد آیت جمل الوریه
 آن محمد دیده مراست عینب
 آن محمد دیده خود دیدار حق
 در دل عطار خود پیدا شده
 در میان جان و دل محرم شده
 در دل درویش روحانی شده
 بعد از آن بشنیده او آوارها
 جبرئیلش بیک در خدمت شده
 در میان اهل و حدت شاه بود
 نه چوما و ابسته این دلق بود
 بعد از آن مردانه اندر راه
 باش تابع بر امام راز
 از خدا دانی جهان زار شما
 کتب با منصور و هم یاد گفت

از حقایق ذره کی او نعت
 هم از او بشنید و هم با او بگفت
 زان همی فرمود بر اسرار او سخن
 نور انوار عطا نانی او بود
 خود به پستی که آخر بنم خود است
 یا مگر از حق نداری تو خنک
 ورتعصب کردد و درخ تهنه
 چون تو را ناما گوی را اصل است
 در صورت که ششیده صورتی است
 ما شود نه صورت حق این سخن
 رهبر کل جهان است این ولی
 ز تو نشی و گفت سر طلام
 فی حد کشف است با او منیا
 کردانی علم تو کرد دستام
 کندم و در عالم جان تو

مصطفی سر خدا با او بگفت
 مصطفی اسرار حق از وی شنفت
 او همی دانست سر من ازین
 سر اسرار خدائی او بود
 سر هر ارجمند دانگا او است
 تو مگر قرآن بخواندی ای پسر
 سیاهما در جهل و ظلمت زفته
 ای تو را دنیا و دین بس ناست
 ای تو مردود و ضروری است
 در صورت بگند و حق بدین
 حق سخو ای می دید الایما علی
 باز گویم سر اسرار است ما
 فی حد کشف است با او اول
 فی حد کشف است مبلغ در کلام
 کف با آدم خدا که برگیر

حد در گمرازه را کندم را شخورد
 این سخن را بی زبان عطا گرفت
 که تو مرد حقی این سر کوش کن
 یکن زبان را خود زبانی دیگر است
 این سخن در مدرسه با درس است
 چار عنصر را که دار و فرد ما است
 اولیا با انبیا هر دو یکند
 مصطفی ختم رسل شد در جهان
 جمله فرزندان حیدر ز اولیا
 پاک و معصوم و مطهر چون نبی

زان سبب در ملک مغنی او نمود
 و این سخن در یقین عطا یافت
 در زبان خجاشتی خوش کن
 وین سخن را خود بیبانی دیگر است
 در میان عاشقان خود زیر است
 در میان عاشقان خود مرد ما است
 هر دو نور و دان چون بی شکند
 مرضی ختم و لایت در عمان
 جمله یک نوزند حق کرد اینند
 این سخن را می نداند بر صبی

چون
 سخن

پرتوی از نور معبود آید
 وی را سر از حقیقت پور

ای دنیا جمله مقصود آمد
 ای زانو از حقیقت نور تو

ان معانی را رخ جعفر او شینند
 رحمت حق نور رب العالمین
 بسرد و عالم زان بر وقت
 عالمی زان نور هاشمیداشد
 مظهر انوار حق ایشان به بند
 لکن ایشانند شمع راه دین
 و ز حسین از اولین و آخرین
 جوی ستر باطنی و ظاهری
 وی دو نور همنپا و اولیا
 در معارف زبده نقد بتول
 جلوه کرد و پیمان خاک در دست
 از خدا در پیوزه دارندین عالم
 و ز کما بان گذشته در بند
 تا شود آینه نامستحکم
 رهبران آدمان خاکسیند

هر حقیقت را که گفته با نرید
 ای تو هم آسمان هم زمین
 ای تو دو نور شتق آمده
 این دو نور از نور حق پیدا شد
 سالکان کجا رقی ایشان بند
 پیشوای خلقشان مید این یقین
 از حین پر سر ستر اولین
 زین و مظهر ای سپهر خاصه
 ای دو چشم صطفی و مرصعی
 و حقایق قره العین رسول
 جبریل از جهان دل تاج کر
 ز اول آدم یکا یک بر تنه
 کای الهام بر ما بر با کبر
 جرم ما را بخش بر ال علی
 توجه میدانی که ایشان خودیند

ان یکم از نبره مقبول آمده
 آنکه کرد این جمله باشد لعنتی
 چون نظایر این سخنش با کرده اند
 لیک ایشان را چه نقصان از کمال
 ای تو ز ذاتی زوان آمده
 اول و آخر شما بودید عین
 از شما یک نور دیگر شد پدید
 اوست بایا ولیا عین الباقین
 اوست در جهانهای صدیقان
 اوست دانا و همه روی زمین
 اوست عالم بر علوم او
 اوز دانش برتر از کز او پستان
 او بیدیده حق عیان اندر جهان
 ای ز تو سرایمی اشکاکا
 باز نقد اوست سر او لیا

و این ذکر از تیغ مقبول آمده
 تا باید در نماز باشد محنتی
 خوشتر از خود بد و زخ برده
 نور حق را که بود هر زول
 ای عین کل عسرفان آمده
 باطن و ظاهر شما بودید عین
 زین عبادت است ان در یامی دید
 اوست اسرار بر همه اسرار دین
 اوست ظاهر بر ظهور خسرین
 او ز نفس رفته چون قمار جان
 او سخن دانا و پستان بی کمان
 وز محمود ز علی تو یاد کار
 بوده نام او محمد رقیب

زین عبادت است ان در یامی دید

نام او نام محمد آمده
 باقر و صادق دو کوه بوده اند
 بحر حیدر را غسل می کرده اند
 راه در طور شریعت برده اند
 که تو اندر راه ایشان مرده
 از خدا در جان ایشان بود
 هر که او از دیدشان گناه نیت
 همچو کوران چند تویی ره رود
 راه حق راه علی دان ای سر
 جعفر صادق امام خاص عالم
 ابو سیع اولیا را راز آسیر
 ای چو عطارت هزاران چنین
 ای چو عطارت هزاران بند پیش
 ای تورا دشمن شده هر اید
 نیک از نظر سخنها گویمت

خلق او چون خستلی احمد آمده
 که علوم حیدری بر بوده آ
 بی با سر ارلدنی برده اند
 آنچه حق گفته است ایشان کرده اند
 از تلک کوی معانی برده
 ز سخن دانا می حق آگاه بود
 که است او و یقین در راهت
 همچو غولان چند تو کمره شوی
 این بود ره کرد انی سر سیر
 چون بند استی چه گویم و السلام
 از معارف گفته او چند و مر
 گشت زار مغیبت در یقین
 دشمنانت را رسد بر سینه نش
 دشمنان باشند با ما گو کپمن
 در عجا پهای عرفان جویمت

همچو خزاگر ما پیر شد
 ز آنکه او را نیت در دل خشیا
 همچو اصحاب حسینی جوش کن
 هستی منصور چون گرفت
 گشت منصور و بشد تا پای دار
 در همان بخودی او گشت فرود
 و ز توروشن گشته خود نور کمال
 موسی کلام امام را استمان
 در حقیقت حکلی مقصود او
 در حقیقت مادی نور بر او
 بهم تو گفته است حق خود را سلام
 خویشین را بشوای دین شد
 از علی نور تو آید پشتگی
 کور رفت و کور دد و کور بود
 ملک عالم زدست جنات اینم

زین سخن جامه اگر لکبیر شد
 روی دشمن در دو دنیا شده
 جام اسرار معانی نوش کن
 بسخن در گوشش منصور بخت
 گفت منصور سخن را پایدار
 هر که او اسرار حق را فاش کرد
 ای تو خاص کبریا بی تو بحال
 هست فرزند تو ماه آسمان
 رهبر راه طریقت بود او
 ششوار دین معنی بر او
 ای تو باب مطهر و سر کلام
 ای تو راه در بهر دره من شده
 راه تو راه محمد پیشگی
 هر که راه تو ز رفت او عور بود
 پیش موسی از ضایع او سلیم

گفت

نویسین

خود بر آورد از مجاش غلو
 بست در ملک خراسان دشت
 زانکه حق اوست جمله ملکها
 اولین خسرین دیوان است
 خج گبردان که گفت ادعای
 این سخن با درند از مرد غیر
 تا آید در عین فلما آمده است
 از زبان خود در انوار که
 نقره مستان بر آرد در جهان
 کشف تو هم با کسان تو کند
 همچو عزالشیل منصور آمده
 همچو میکائیل صاحب بر جان
 و فطرت کماهی آمده
 ذات ایشان جامع آمد بر صفات
 تا پای راه حق را بی تعب

کرد مامون سی و آور دین بود
 آمد و اندر چنین مکی عجب
 تا کند و الی ملک خود و را
 ملک وجود جمله عالم زان است
 طوف او مانند حج مطلق است
 است تمام جن این و وحش و طیر
 غیر خود مردود و فلما آمده است
 یا علی عطار را اسرار که
 تا شود روشن آل اسرار
 وصف تو هم از زبان تو کند
 ای تو اسرار فل در صور آمده
 ای تو چون حسرت این بوستان
 ای تو خود نور الهی آمده
 بهم تقی و به تقی دان نوزده
 که تو حق خواهی از ایشان مستطاب

دست ما و دامن تو ای اسپر
 من نپا خود تو آورده ایم
 هر که او شرک آورد در دین تو
 هر که حجت تو باشد میثو آه
 حجت تو میراث باشد بنده
 باز ایم با سر حوال خویش
 این کتابم از غواپ آمده است
 کفتم ارشد عجاپهای خویش
 این فقیر بتلار ادستگیر
 حجت تو با شیر ما در خوردیم
 مست کردد حاقبت از کین تو
 خلق را باشد یقین او رسنا
 چون ننازم طالع فرخنده را
 تا کنم خود شرح قبل و قال
 مظهرت عجاپ آمده است
 ساختم مرسم پی دلهای ریش

کز این مرسم نیابی کام خویش
 آنچه از وی بشنوی در خویشین
 جوهر لذاتم سخن بی پرده است
 کز از مرغ حقایق بر سر
 مرغ عطار از زبان حق شنید

جوهر لذاتم باور توبه پیش
 تا شود دستر عجاپت مشین
 همچو استرنا مستی کرده است
 منطق لطیفم بخوان پای بر سر
 لاجرم از آشیان حق پرید

عجاپت

نوع
 بی بری

چه که حق شناسی شیرین من
 روز تو اسپرار و ولایت کن کن
 که تو از جام محبت می خوری
 رو مصیبت نامه را از سر بخوان
 که آنی نامه را که می بگویش
 پند نامه که بیانی در جهان
 ناپسای غرت دنیا و دین
 رو بند کرد او لیا مشغول شو
 همچو ایشان ترک کن بجزد شو
 من کتبت بسیار دارم در جهان
 منظر کل عجایب حیدر است
 شرم کردم این کتبت بر نام او
 هر که او از جام تو بکفطه خورد
 ای تو در مقصود حکمت آمده
 احمد مرسل چو رویت را بدید

تا شود این حد تو حق البقین
 و آنکسی جام به ایت نوش کن
 جانب شهر و ولایت پی بری
 تا شود حاصل تو را مقصود جان
 جام وحدت را کنی بی شبهه
 تو غرزش دار همچو جان جان
 آنکسی بر بخت سلطانی نشین
 و آنکسی چون تذکره مقبول شو
 دور روزی چند از تقلید شو
 لیک منظر اعجاب نکت دار
 در میان سالکان او بر بر است
 ز آنکه دارم سستی از جام او
 کوی دولت از زمانه او برود
 منظر ستر بود آمده
 گفت نیک نور حق از حق رسید

کریندانی بخوان قرآن و
 پیشکی میدان که تو کافر شوی
 وی بدنش برده تو را کل سبق
 نور تو با ذات ملحق آمده
 بحر با چون شبنم از جود

حق بسی کشته سازد زبان او
 که تو از قرآن حق تنگتر شوی
 ای بنشین مقصد و مقصود حق
 ای تو در عالم محقق آمده
 پر تو ذات الهی بود تو

آنکه بود اندر جهان از اولیا
 منبع احسان و میر عارفان
 در جهان جان جان دل مغفالم
 بود بنشیند کجایی ز اولیا
 همچو نوری در میان جهان او
 مهرش در دل جان بروی
 داشتندی مهرش در جان برود

اینچنین گفته است شیخ نجم الدین
 آن ولی عصر و سلطان جهان
 شیخ نجم الدین کبری نام او
 گفت روزی مظهر سر خدا
 پیش او بودند فرزندان او
 چون مظهر روی فرزندان بیدید
 بنشیند بود در و سلمان برود

و ز معارف نخبها بسیار گفت
 جمله میدان سی هزار اید لنوا
 بود این اسرار ما در شان
 حمله ای از گفت آلا الله گفت
 و بیخایر اسرار کوید کنون
 کویا افتاد در جان دمدم
 مزار اسرار حقیقت باز گفت
 و آنکس در لامکان برگردد
 راه حق رفتند با شوق لقا
 در همه دلسا چو جان نیشند و
 در درون عارفان آتیه یافت
 کز نمی پستی کن با من جدل
 و زبان سر حق آگاه نیست
 کز رسی آخر سلطان کی رسی
 لیک یک ره بر و ندیدیم راه
 بهر

پس زبان بکشد و پس اسرار گفت
 آنچه با حق مصطفی گفته بر ازاره
 با حق گفتا و فرزند ان او
 پس علی رفت و سخن در چاه گفت
 بعد از آن از چاه فی آمد برود
 چون شنیدند از محمد زمره
 خود بدیشان بگفتند از راز گفت
 مزار اسرار حقیقت باز کرد
 این چنین گفتند ز دانان ما
 هر که راه حق رود حق پسند او
 هر که در کوی حقیقت راه یافت
 هست عارف نور سلطان نزل
 ز آنکه هر دل و نفس آتیه است
 چون بد استی بعرفان کی رسی
 راه رو بسیار دیدیم در جهان

رازها گویم چو باشی مستمع
 گفت پند پر که شاهی ز آن تست
 در عهد روی زمین تقدا
 شاه سمر و در شاه کبر شاه نو
 شاه آدم شاه دین شاه کرم
 شاه ابر که بسیم و یعقوب و پسر
 شاه جبرئیل است و یوشع ز چهارم
 شاه ذکر ریاست و داد و زمان
 شاه ادریس است بی شک بی غیب
 شاه عیسی دست با ستر آله
 شاه اسحق است اسمعیل او
 شاه یونس بوده اند برطن حوت
 شاه بوده با جمیع اولیا
 شاه بوده با محمد در عمان
 شاه دان ستر محمد پیشکی
 از حقایق و ز معارف مجتمع
 منظر سراسر الکی جان تست
 گفت این در حق شاه اولیا
 شاه عشق و شاه موسی شاه طو
 شاه نوح و شاه طوفان شاه جم
 شاه ایلیاس است اندر بحر و بر
 و آن بود پیدای میان خاص و عام
 با سلیمان است در ملک جهان
 با چو موسی گفت اسرار و عشق
 رفد او بر عرش ایزد چو ماه
 با چو موسی که شد از نیل او
 مشق است از ذات حق لایموت
 جمله را بوده بمعنی ربنا
 و زهنان دیده همه ترنمان
 لعلک لاهی بدانی خود یک

شاه بد با جمله کرد و پیمان
 شاه با جبریل و میکائیل هم
 شاه بد با اولیا در سر و قلم
 وز دروش نی بر آمد آه گفت
 وز درون عاشقان آگاه بود
 شاه گفته در میان جان جان
 انما میخوان تو از گفت آه
 وز برون من بجز یکس چرخ نیست
 دین منادی را با عالم میزنم
 در طریق شاه خود صادق شدم
 داغ دارم از کف سلطان خوش
 آن دست دوست مرهم میسوزد
 دین فغان و ناله و دادم از دست
 تو همیدانی اگر بر دمی سبق
 از برون و از درون احوال خود

شاه بد با جمله کرد و پیمان
 شاه با جبریل و میکائیل هم
 شاه بد با انبیا و کل حال
 شاه بد آنکس که تر با جا گفت
 فی همیکوید که شاه هم شاه بود
 فی همیکوید که اسپر ارعیان
 فی همیکوید که اسی غافل نشا
 فی همیکوید که از من پیر نیست
 فی همیکوید که من دم میزنم
 فی همیکوید که من عاشق شدم
 فی همیکوید که من بر جان خویش
 فی همیکوید که داغم دشت بود
 فی همیکوید که فریادم از آوست
 فی همیکوید که او بد سرحق
 فی همیکوید که گویم حال خود

بیاموید که من فی نیستم
 بیاموید که بر کویم چه بود
 بیاموید که او خود حق بگفت
 بیاموید که او زانند گفت
 بیاموید که ای مردود حق
 بیاموید که راه حق هم است
 بیاموید که ای کم کرده راه
 بیاموید که ای نورازل
 بیاموید که عرفان از که حواست
 بیاموید که ای مقصود من
 بیاموید که شرع شعرا است
 بیاموید که راه او کبیر
 بیاموید که دایم زخم
 بیاموید که او منصور بود
 بیاموید که او عطا بود

نسخه
 سلطان

سرا سر از خدا با یار گفت
 در میان جان و تن دلدار گشت
 من بگویم سرا سر از تن گشت
 هر چه حق می گفت حیدر نیز گفت
 کرد و دم خون بر آید تا طلب
 تا چه کعبه هست آن امام را بشکوه

فی همیگوید که این عطار گفت
 فی همیگوید که با من یار باس
 فی همیگوید که حق گفت آبگو
 فی همیگوید علی از حق شنفت
 گفت فی در پیش نجم الدین بسبب
 گفت کمر حال خود با من بگو

کر گرفت را آمدی در چاه تن
 نوا و کنیم و آس بر نیم باز گفت
 دار مان اینر و چرا چون جان تن
 درست دستار و در بر صوف گشت
 و رند طوق لعن در کردن کنی
 از معارف جان خود در کار کن
 مرخصی از دید او تحقیق داشت

گفت فی تو کوشش دلجو الکن
 حیدر کر آرا با من راز گفت
 گفت اخراجد باشی در بدلا
 ای بخود مغرور از شسته طی خویش
 جد کن تا تو کبر کم کنی
 رو تو ترک جا و دستار کن
 مصطفی از پیش او توفیق داشت

مصطفی الودود و نیا نبود
 مصطفی بد شریعت را بابت
 مصطفی را جبرئیل آمده نشین
 مصطفی در اسم اعیان آمده
 مصطفی در جسم چون جان آمده
 مصطفی گفته بمعراج آله
 مصطفی از حق سبحان سرار دید
 مصطفی در راه عرفان زد قدم
 مصطفی با حق تعالی راز گرفت
 مصطفی گفته است با ایمان
 مصطفی گفته است راه رست
 مصطفی گفته است با الله باش
 مصطفی گفته است دینم دین است
 مصطفی گفته است که حیند جان
 مصطفی گفته است که حیدر پاک زاد
 مرضی آسوده آسپنا نبود
 مرضی در عین انسانی نشست
 مرضی را خواند حق در شین پیش
 مرضی در عین انسان آمده
 مرضی اسرار سبحان آمده
 مرضی دیده ز ما بی ما براه
 مرضی از نور حق الوار دید
 مرضی دیده است حق در بیم
 مرضی با مصطفی آن با گرفت
 مرضی گفته است جام حق بنوش
 مرضی گفته است راز حق شنو
 مرضی گفته است زو آگاه باش
 مرضی گفته است دعا این دست
 مرضی گفته است که ای ایمان
 مرضی گفته است که علم احمد بد

مرضی گفتا که یا خیر لم رنی
 مرضی گفتا که ای خورشید و نا
 مرضی گفتا طریقت ز آن مات
 مرضی گفتا دلم حق بین مشده
 مرضی گفتا که با آدم منم
 مرضی گفتا که هستم هر غیب
 مرضی گفتا که حق از من شفت
 مرضی گفتا که آدم نام اوست
 مرضی گفتا که انسان طور من
 مرضی گفتا که نام من ولایت
 مرضی گفتا که قبله روی اوست
 مرضی گفتا که جفرم را به من
 مرضی گفتا که را بهم سوی تو
 کف بر کندم ز دنیا سخ و ن
 کفر و ایمان را ز بیم نشناختم

مصطفی گفتا علی با بھاء
 مصطفی گفتا که اسیر آل
 مصطفی گفتا شریعت جان است
 مصطفی گفتا که شرع دین شد
 مصطفی گفتا که در عالم منم
 مصطفی گفتا که در من نیست عیب
 مصطفی گفتا که حق با من بخت
 مصطفی گفتا که عالم دام اوست
 مصطفی گفتا که عرفان نور من
 مصطفی گفتا که نور کل علیت
 مصطفی گفتا که کعبه کوی اوست
 مصطفی گفتا که علم اولین
 مصطفی گفتا که جفرم روی تو
 شیخ چون شنید از فی سخن
 گفت تا امروز من جان باستم

با همه دود سپر غ و درین علم
 اینمه ذکر و دعا باور و نیک
 در سه با چند مسجد سا خم
 وقف بسیار و فضیلت شما
 اینمه ظاهر بدینیا بود هیچ
 رو تو سود خویش از همان تنگنا
 سود و سودا در درون چو بود
 از درون چه چو بیرون آدم
 سالها اندر درون چه بدم
 سالها من علم صوری خوانده
 مانده ام در چاه تن غرق گنا
 گرینباشد همه تو حجت شاه
 ای که فرما در درون چه شده
 تو بخود افتاد در چاه تن
 تو رسن در خلق محکم کرده

با همه خلق جهان بودم بحکم
 اینمه خلق و گرم با گردنک
 خانه هم چند طرح اند آخم
 خانه معمور و یاران دوستند
 خود نبردم من ز دنیا بود
 تا پایی در و گوهر سپر کن
 اینچنین با در درو این شهر بود
 همچونی نالان و مینون آدم
 همچو پسته بر سر بره بدم
 یک در راه یقین و امانده
 چو پسته می خیزد بیرون چو چاه
 کمی از درون می توان چاه گنا
 در پی غولان ره گره شده
 ایستاده راه و چاه نیک
 در ته چاه فدا دم کرده

در رسن بر دست گیر و خوش
 ای کوشیخ و دعوی تو نادرست
 که تو دین او نداری مرده
 این یقین عطار دارد آنجست
 این یقین عطار دارد از ازل
 این یقین عطار دارد همچو روز
 هر که او پی رو نباشد شاه را
 که تو مردی راه اور و همچون
 هر که او در چاه تن شه را ندید
 که تو خواهی سر چاه ازین
 ز که حیدر از درون یار گفت
 هم از او یعقوب و هم موسی شدند
 هم از او جبریل و هم کرم شدند
 هم از او آن سالک و هم شکست شدند
 این همه اسرار سر شاه بود

از درون چه حلقه برود را
 سلسله میدانی آخر از که هست
 در یقین نیست پس فسرده
 دین محبت از زمین این برست
 در نداری تو بود دنت دغل
 تو برو از این حسرت بوز
 راه کم کرده ندانند راه را
 تا نیفتی در دوزخ چاه سن
 رفت در دیامی کفر او نا پدید
 دین موز سر شاه ازین شدند
 از دم منصور و هم از در گفت
 هم از او عطار و هم کرم شدند
 هم از او عیسی بن مریم شدند
 هم از او ایچند عالم شدند
 از درون با همه آگاه بود

کرد تو راه او روی و اصل
 هر که دین او ندارد لویه شد
 این سخن را تو گو عطار گفت
 ای شده سر خدا خود و در تو
 در معانی از نیمه اگر شدی
 با محمد گفت شد در صحگاه
 تو بدست مصطفی دادی سخن
 آنچه حق با تو بگفت او با تو گفت
 پس محمد گفت ای سسر که
 منظر سر عجب شاه است
 منظر باشم از نام او است
 این نیمه اسرار که عطار گفت
 هر که او اسرار شد از نیمه شنید
 هر که اسرار علی را گوش کرد
 هر که گفت ساهرا فرمان نبرد

از دومی بکنند که تا کند ل^ش
 چون درستی دان که او همشود
 حق تعالی با علی اسرار گفت
 چیزی نل از گمترین شاگرد تو
 با جمیع رهروان بهره شدی
 پس مبارک باد معراج آ
 خاتم ختم رسل اشاه دن
 تو با و گفتی و او از تو شفقت
 منظر سر خدا و شمع راه
 پر تو حق در دل آگاه است
 دینی و عجبی همه یک جام است
 از تو اسرار معانی او
 او یقین از ماه تا ماهی بدید
 جام وحدت را لبالب
 در میدان آسمان ایسان نبرد

توفیق میدان کن از عتبت است
 مصطط بر در داد در مان
 جامی و کردند خجاست لغتم
 عهد او باشد بفرمان بچو شهید
 در میان باغ او طوبی است
 در میان سالکان جان آورد
 با بختان علی بسراه شد
 بیست و در ذات ایشان محرم
 در میان خلق محرم استاد
 از سلوک سالکان کاهفت
 از مهر لئونین تفرید یافت
 پیشگی کرد همه دانش در است
 در میان کفر سرگردان برود
 در دم هر شهادت می نشت
 دست از دامن حیدر واند

هر که او با شاه با محبت است
 هر که گفت شاه مادر جان است
 هر که او با شاه مردان بدست
 هر که او با شیر زردان عهد
 هر که او با شاه با باشد دست
 هر که او با شاه ایمان آورد
 هر که او در دین حق گاه شد
 هر که او در راه عرفان رفت
 هر که او در شرع محکم استاد
 هر که او در راه حیدر رفت
 هر که او در راه حیدر دید
 هر که او در راه حیدر رفت
 هر که او با مرضی بسیار نبرد
 هر که او از شاه مردان دست
 کرد و میخواستی باشی بستگا

رو تو فرمان خدارا گوش کن
 رو تو با حق راز خود را بازگو
 تا تو از خود گم نه انسان نه
 عشق باشد گو بسردی یا علم
 منظر کل عجایب حیدر است
 چشم باد این کتب بز نام او
 در دیدم ای نبوت مصطفی است
 مرضی باشد بد آنده ای پسر
 مرضی میدان ولی حق یقین
 مرضی داده جنبه از بود بود
 مرضی میدان امام راستی
 رست دید و رست کوفت
 تو چو قطره سوی بحر عشق رو
 تو چو قطره فرد با شرف تو
 جوی خله و حور در دین ارتو

تو غول تو پیکار که از
 تا برادر نام یک عشق

می ز جام ملاتی خود نوش کن
 در حقیقت نکتهای راز کو
 واقف هر راز آن جانان نه
 عشق باشد منظر غوغای علم
 آنکه او در بهت ماه حیدر است
 جمله ذرات نفس نام او
 خبر برج ولایت مرضی است
 دین بدیده از کلام حق شمر
 اینست در شان او آمد به
 یک زمان از راه حق غافل
 این سخن از من شنو کر راستی
 کمران را فلکند در ناخفت
 نه چو عاصی سوی کافق رو
 و گنجی سوی بهشت و حور شو
 کز زندانستی شوی مرد اول

تا تو را سلطان دین داند کنو
 تا پاسبی در از آن دریای خود
 تا پاسبی سر معنی در سخن
 تا پاسبی تو عیان سر خدا
 همچو حیوان در زمین حق حریف
 که تو هستی راه من در راه
 غیر ایشان نیست نجات
 هر چه این سواره گوید شنوی
 آنچه گفتم بشنو و خاموش کن
 در طریق اهل عرفان مرد شو
 حاضر سر رشته اسرار باش
 صحبت را باب و نثار همچو
 در مقام خودی ممتاز شو
 تا تو را کرد معانی هم نشین
 تا بماند در جهانست کفنگو

رو تو خود را از میان بردار تو
 رو تو خود را بار گردان از خود
 رو تو خود را در زمانه نست کن
 روز دنیا دور شو چون تقصی
 هر که او اینجاقهای حق ندید
 رو تو انسان باش و از انسان
 راه بیان صطفی و مر تصنی
 که تو میخوای که از ایشان شوی
 رو تو این سر معانی کو کن
 راه ایشان گیر و فرد فسرد شو
 کم خور و کم گوی و کم آزار باش
 می نشین با عارفان بسیکنو
 با محتبان علی همراز شو
 هر چه بینی نیک دان و نیک
 هر چه گوئی نیک گو ای نیک خو

سمعت نیکو تو با منظر ببند
 تجد کن تا نیک باشی در جهان
 رو تو عشق آموز و صورت کن
 علم حق را دان و خود با روشن
 این علوم ظاهر بر تو ترک کن
 که علوم ظاهری جز قال نیست
 از علوم ظاهری سبحان سوی
 از علوم ظاهری کردی حرا
 از علوم ظاهری سر و سوزنی
 از علوم ظاهری ترسان شو
 در علوم ظاهری جز زهر نیست
 دید علم ظاهری کورت کند
 ای تو اسرار درون جان ما
 از درون و از بزوی تا مانده
 عرش و کرسی ذره اندر نه
 تا شوی در ملک معنی بر بلند
 در میان سالکان و عارفان
 ورنه در دنیا می و ن باشی
 بعد از آن در علم معنی کوشش
 پیش عطار را علاج ترک کن
 در علوم باطنی خیر عالی نیست
 و ز علوم باطنی دیدن ان شوی
 و ز علوم باطنی یا می صواب
 و ز علوم باطنی ما او شوی
 و ز علوم باطنی انسان شوی
 همچو تو اسرار درون بر دست
 از لباس معرفت عورت کند
 همچو خورشید جهان تا مان
 سالکان را از تنهایی جانیده
 ماه و خورشید جهان پرورده

اینجهان و آنجهان یک نقش تو
 من که ام تا و صفت ام بر زبان
 یا امیر المؤمنین عطا را
 یا امیر المؤمنین جان کفدام
 یا امیر المؤمنین با من بگو
 تا شود در دشمنان او جانم
 ای زلف مناف تور و دشمنان
 یا امیر المؤمنین خود گفته
 جمد کن عطا خود را گوشدار
 تو کوشش خزان اسرار را
 کار حال است در عالم مدام
 سلسله در سلسله میر و بسحق
 من سبق را از علی آموختم
 من سبق از کل کل آموختم
 من زد نیارخت خود بر بستم

در میان جان نشسته بخش تو
 ز آنکه هستی در همه جا همانان
 خوشتر از آن کن در او انوار
 در معنی در معانی سفید ام
 سر اسرار خدا را رو برو
 تا که او صاف تو بر خوانم تمام
 پر تو نور تو شد ایمان من
 وین معانی چو در اسفند
 این معانی نشان بهوشدار
 ز آنکه بر چه بسی از کار
 سلسله در سلسله میدان تمام
 چون نخواهدستی چه دانی این سبق
 فی زجوال سبله آموختم
 خرقه ایسان از او بردختم
 و ز جهان دون بکلی رستم

من سبق را از آنکه آورده ام
 من سبق از ذات که گویم به ام
 من سبق گویم ز انفس کلام
 من سبق از میم گویم باز لام
 من سبق گویم ولی تو پیش دار
 من که با عطار خواهم گفت از
 چونکه عطار این موز از سه شنبه
 ای ز توروشن همه روی زمین
 من که تا دم دم از گفت خود
 من که ام یک بنده پچاره
 من که نم خود گردی از فعلین تو
 با علی و اصل کن این بجز
 پس زبان بکشاد کابی عطار
 چونکه عطار این شنید از غیب
 که همی خواهی که یابی باز را

مصطفی را عذر خواہ آورده ام
 چون نرسدانی چه گویم با تو خام
 با تو و با کل عالم خاص عام
 باز لهسام عطانی یا ز نام
 در معنی مراد که کوشش دار
 آنچه با حق دست داریم در نماز
 کفش آید نور حق از من پدید
 هست عطارت ز رخ خورشید
 من که شدم در کلام صفت خود
 از من قسم جان تن آواره
 ذره افشاده پیش عین تو
 تا شوم نور شنید و گیرم دهر
 و اوست اسرار و در نامی زمین
 گفت عطار تن نثار در غیب
 در دل خود میطلب اسرار را

از این از غیب گویم

این چنین خود تو در صفت ام

نسخه
کلام

راه دین راه عملی دان در یقین
 و چهارپایه سوره دارم نهان
 تا بگوید حال و اجابت تمام
 که چه سوره من مظهر کشف ام
 بعد از این جوهر هم سخن بسیار گفت
 این کتب را منظر حق نام کرد
 بعد از این الهام با حط گفت
 گفتش گویم بحکم ذوق کمال
 یک شبی در بحر شاه اولیا

تا شود نور آفت راه پن
 یکب جوهر را پاد و در پان
 و آنکھی در وادی معنی خرام
 این کتاب را گفت حیدر کفتم
 دین کتب را گفته گرا گفت
 در میان خلق عالم عام کرد
 میتوانی یک کتب ز سر گفت
 هم بفرمان خدای لائزال
 غوطه خوردم جوهری که داد عطا

جوهر ذراتش نهادم نام او
 هر که خواند جوهرم سلطان
 هر که خواند جوهرم چون جان شود
 هر که خواند جوهرم ایمان برود

من عجایب سوره دارم در او
 روح مطلق گردد و نهان شود
 در میان کنجها نهان شود
 در میان سنا لکان عرفان برود

هر که خواند جوهرم گوهر شود
 هر که او خود را نداند او شود
 رو تو پیدا کن گنجهای مرا
 که خدا خواهدی گنجهای مرا
 تا به منی تو خدای خویش را
 که نه پستی کور باطن بود
 ای برادر چشم دیدت بر کشا
 من در این گفت راه حق گشام
 کج عرفان و معانی بشمار
 باز آیم بر سر این کج خویش
 هیچ من آن ند که سرگردان شدم
 حضرت شاهم باید جام داد
 نام من عطار گفت گفت گو
 زانکه عطار بی تو در دوگان کن
 زانکه این خوان از خدا آمد من

در طریق راه حق ز سر شود
 همه چو منصور از زمان حق گو شود
 تا در آن پستی خدا را بیفت
 جوهر ما را او مظهر استخوان
 بازیابی سترهای خویش را
 همچو کوران در جهان فرسوده
 غیر حق تو خود بینی هیچ جا
 و نذران اسرار مطلق گشام
 اندرین آورده ام خود صد ترا
 زانکه بر دم در مجانب هیچ خویش
 اندرین برای بی پایان شدم
 در میان عاشقانم نام داد
 از من و از غیر من ز نفسا چه
 هر چه جویدت بد از خان من
 و در او پیدا چنان سر کن

قوس خورشید است تکیان من
 در درون من معانی را کشاد
 از حد شیم فی بنب الد زار زار
 چار عنصر را بداده بود و تا
 در علی باشد عیمه عسرفان در
 می ندانی هیچ تورهار خود
 در نه همچون دیو چون شیطانی
 جد کن تا تو روی با جای خویش
 وین موز صا دقان و صالحان
 کاین جهان در پیش او چون بس بود
 همچو منصور ی بود بی نویستن
 وین معانی در جهان عطار است
 و انگهی از خواب خود پندار شو
 خیف باشد بر تو نام مرد وزن
 دیو طعونت برون برده ز راه

هست در یاد زه از جان من
 حقیق کج اسرارم بداد
 از من اسرار خدا شد اسکار
 کرده با جان عالم معنی قرار
 از نبی باشد ترا ایمان درست
 ای ز تو حق غافل و از کار خود
 کرد بدانی وصل خود سلطان شو
 ای تو دور افتاده از ما و ایچی
 منزل و ما و ات حای عاشقان
 سالک راه خدا نکس بود
 بعد ز این او ترک سر کوید چون
 بر که کند نشاء از سر ارمیت
 رو تو ترک غیر کن عطار شو
 ای تو در دنیا گرفتار بدن
 نه زنی نه مرد در راه آله

راه رو بامد که با تقوی بود
 با تو گویم گرنه گوری نسیان
 بعد از آن میدان ولی را ای غنچه
 رو تو مهر شاه مردان بشکن
 از عذاب دوزخی ایمن شوی
 پیشکی طغونی و مردود دون
 اند لای مرقی بر خاستی
 خود فرو رفتی بس در چاه او
 خود برون آید چونی اسپرین
 رو غنای میان مرزبان تو بیک

دیو طعون پیران حسنی بود
 راه رودانی که باشد در جان
 راه رود در راه حق میدان بنه
 راه میخوایی پیا اندیشه کن
 که تو از بخان در پی مهرش روی
 که تو حدش اندازی در درون
 راه میخوایی اگر از راستی
 دین چه باشد و اصل اندر راه او
 هر که چون دانه سفید بر زمین
 حال خود بشنوزن ایمر دینک

او ستاد هم هم ترا قظیم کرد
 در صاف شد اسرار زمان

چون بدر این نذر تسلیم کرد
 گفت ای نورد چشم جان

همچو تو خفته نند در گیتی نزا
 ای تو مقصود پدر در سدرین
 ای تو در ملک دلم روشن شده
 من مام خود ز خود بشناسم
 دین و دنیایت نیاید هیچ کار
 گزینا شد آن امامت را هر
 رو تو در دین خدا ایمان سنا
 رو تو در دین محمد مرت شو
 هر که دیدار ولی سدا ند
 چون پدر روزی با ستاد شرم
 ان معلم بود عالم در جهان
 اعلم بود و ارش در علوم
 او تصوف را نکوداسته بود
 در علوم جعفر او پی برده بود
 داشت او یک سلسله کا نزا

دشمنانت را سرو تن کو مباد
 از نور و شن گشته ایمانم نقین
 در میان باغ جان کلشن شده
 و آنچه دنیا و دین در با هم
 از من ایندم این سخن را گوش کن
 از وجود خویش کی یابی خبر
 تا شود ستر نهانت آشکار
 همچو عطار از طریق حجت شو
 توفیقین میدان که او خود را زید
 نزد او از راه تعلیم سیر
 همچو خورشید کی باشد و عیان
 حکمت لقا نموده در نجوم
 در بالماس معانی سفته بود
 پی با سرار نهانی برده بود
 خاص اهل لبت گویند اعجاب

بنعلوم ز پیش جعفر داشت او
 خند وقت او در درون جان خویش
 گفت یارب نوشه را هم بد
 تا شوم بنیاد کو یاد نکند
 ای شده همچون قهر تابان بعلم
 بود او از بود عرفان آمده
 لیک او از فخر دین ماضی نبود
 خند نوبت نجم دین کبری ماء
 لیک جدم نیت تا ناشین
 همچو منصور او بنسرا را بنام خود
 او ز عرفان خدا آگاه بود
 سی بنسرا را سر حق دهنده بود
 سی هزار از گفته شرع رسول
 جمله این ستر باز کهنون غیب
 او ز خود بگذشته و گلشن شده

وین ز تقاضا سبب پرده داشت او
 با خد کشفه معانی زان خویش
 در طریق عشق خود جاسم بد
 همچو گردی باشم از خاک ریش
 ای ر بوده کوی معنی را بکلم
 در جهان خورشید تابان آمده
 ز آنکه او در راه حق قاضی نبود
 آمد اندر پیش آن کان صفا
 از می سلطان خود جاشین هم
 نه خود دم دانه اندام خورد
 هم با او اسرار حق بسرا بود
 از وجود خویش گلی رسته بود
 سی بنسرا در دگر از راه عدول
 از درون او در آید حسب
 و در میان عاشقان روشن شده

سیصد و شصت و دو غار خازرا
 گفت کای فرزند فرزانه سخن
 با من از حق بود دست بر بی شمار
 و آنکه شب بودم بخلوت از کرم
 چون نظر کردم رسول الله بود
 رویی در پیش نهادم برین
 من بکلم او چو سر برداشتم
 چون نظر کردم بروی مصطفی
 مصطفی کعبه من کای مرد دین
 نیکم کفتم ای ختم رسل
 من با و ایمان خود باستم
 شاه را دانم من از روی یقین
 سرتی در ذات او من دیده ام
 من در او پس هم به افاق را
 من از او را نم سخن در ذات حق

خدمت شایسته کرده سال و ماه
 بشو از من یاد کار و کوشش کن
 جمله خواهم کرد بر تو من نثار
 تا که من شخصی در آمد از درم
 بر همه دلها و جانها شاه بود
 کفش سب بردار و سرتی برین
 در دل خود نور حق افراشته
 دیدم اندر پهلوی او تویی
 میناسی شاه دین را از نصرت
 اینجو از از آنکه هست او بگر کل
 از عذاب حق تعالی رسته ام
 بعد چشمه اما من متیقن
 زو همه عرفان حق بشنیده ام
 من از او دانم این نه طاق و
 من از او خواهم همه آیات حق

من در او پسندم همه نور آله
 من از او دیدم همه دیدار حق
 من از او دیدم دلایت تمام
 من در او دیدم کیمت بسیار علم
 من در او دیدم تمام نهسا
 اوست دانا در علوم اوین
 من در او دیدم که او منصور بود
 من در او دیدم که آدم بود او
 هر که او را دید حق را دید او
 بعد از آن گفت رسول گمشده
 این معانی را که آموخته
 گفت من آن کس که با من را گفت
 زانکه او با سبب بر شهر علوم
 پس رسول گمشده گفت این علوم
 تابعی باشی خموشی و دم بخورد
 خود از او تابان بود نور شایسته
 زنیغانی برده اهل زمین بستن
 گفته اش نیز دانا اندر کلام
 من در او دیدم همه دریای علم
 زنگه او بوده وی در هر سنان
 اوست پندار کلام خیرین
 لاجرم اندر حمان مشهور بود
 بی کمان عیسی بن مریم بود او
 کل رستگان معانی چید او
 کاین سخنها را وی دانده می
 خرقه توفیق آیمان دوخته
 قصه معراج با من بازگفت
 او تر گفته است ز هزار نجوم
 عویش را کرده مشرف از قدم
 کوی محیی را بریز آدام بخورد

چونکه خورشید جهان مطلع شود
 گوی معنی را کس نخواهد بود
 مست کند همچو بلبل دم زده
 پشتاید صادقی دل زنده
 جام سیرارش بدو تا در کشد
 او بود عطار و عطر نشان شود
 او بعالم سیرا گوید بها
 بسچو منصور از انام سخن نهد
 تو برو او را از عرفان درس
 رو تو آنچه دیده از سیرجان
 رو تو او را از من از شاه گو
 مابا و دادیم سیرا خدا
 مابا و دادیم گویا فی عشق
 عشق ما در جان او موزان شد
 هر که او را سیرا ما کا نیت

بعد از آن نور دلی مطلع شود
 کج حال خویش را خواهد نمود
 عالم جان چون بر بسم زد
 همچو نور آسمان رخسند
 زو مینه درهای معنی بر کشد
 نور معنی از دوش در جان شود
 از درون او بر آید این ندا
 اشس اندر حلقه عالم زند
 نه چو داعط تو سخن از ترس گو
 جمله را با او بنه اندر میان
 سیرا سیرا خدا با جاه گو
 تا بگوید از زبان ما بسا
 مابا و دادیم سنانی عشق
 زاهد خود پهن چه سکر دان شد
 همت ما خود با و همراهِ نیت

در جهان ایمان خود در باخه
 از تکایید روی خود بر تابدا و
 واکه چون خفاشش خشمش گوش
 اسی در جانم افتاد از کهن
 جمله عالم بر سر بهوش کرد

بر که مارا در قفس نشناخته
 هر که راه مار و دوره باید و
 هر که از ناله و رشده بی نشد
 چون شنیدم من استناد او
 آتش شوق و لایب جوش کرد

در ره عرفان حق ریشده
 بند از آن نقش صور از لوح شوی
 غیر حق را از دلم کردم برود
 جد کن از بنستی خود رو برد
 چون بیدم مظهر ذات اله
 در کمال سسر و حیران شدم
 بر جمال شاه او کردم بسلام
 جان خود از فیض او آراستم

گفت میره که او خود شده
 نقشه ستر قلم با لوح کوی
 گفتش چون علم حق آمد درون
 عشق با بنستی من شد بنمون
 من بکلی خویش را کردم تباه
 یک چله در پیش آن سلطانم
 آنچه گفت او گوشش کردم تمام
 آنجی از وی اجازت خواستم

حکمی هستی خود کردم بتباه
 هر که اورا دید جمله حق بدید
 هر که اورا حق بداند حق شود
 همچو منصور از اناسحق دم زند
 کفر و ایمان گذارد حق شناس
 هر که او از دین احمد روی تافت
 روز احمد پرس سر مر تفضی
 تو چه دانی ستر این دریای دین
 حق تعالی گفت در خم غدیر
 ایما ماتس این بود الهام
 گفت کن تو با خلائق این مذا
 هر چه حق گفته است من خود آن کنم
 جز نبیل آمد همین با من بگفت
 انجین گفته است قمار جهان
 مرفضی و تالی عهد من بود

نارسیدم من بدرگاه آله
 پیشکی او در مقام حق رسید
 پیشکی او خود حق مطلق شود
 جمله عالم را اسم او بر هم زند
 تا نکردی در ره دین ناساس
 او بچاه و دل شیطان راه فیت
 حق بقرآن گفته با او دل اتی
 اوید الله است در عین یهتین
 با رسول الله ز آیات مینیر
 زانکه از حق آمده پیغام او
 هستم ایندم خود در سولی بر شما
 بر تو من اسرار حق اسان کنم
 من بگویم با شمار از نهفت
 حی و قیوم و خدای غیب دان
 هر که این سسر راند اندزن بود

مرضی باب علوم مصطفاست
 مرضی را بد حسن اسرار دکن
 مرضی را بود سلمان کتیه گاه
 مرضی را بود جیرایش غلام
 توغمدانی امام خویش را
 مرضی داماد و بن عثم رسول
 کرد توراه او کسیری بی رهی
 ردو توراه رست اینک رستی
 ردو توراه راست از شاه پرس
 تا برایدنی بگوید خال او
 فی همیکوید که اسرار علمیت
 توجه دانی چه کنه ایمان نیست
 هر که او را بر بنمیشطان بود
 ردو تو ترک زرق داین مساک کن
 ترک نهیها کن و غوغا کن

مرضی کان گرم بحر صفاست
 مرضی را بد حسین اسرار خون
 بود روستبر غلام خاک راه
 زانکه استمادش بد از سر کلام
 بگذر از باطل مکتب ایرین کیش را
 مرضی اسرار حق دار قبول
 همچو موری اوفتاده درچی
 هم پانی آنچه از حق خواستی
 کوشش کن اسرار او از چاه پرس
 در معانی جمله احوال او
 صاف ایمان کرده در کار علمیت
 خود ولای شاه مردان نیست
 پیشکی او خود ز مردودان بود
 غیر حق را از دل خود پاک کن
 عالمی را آنچه پس بر سوا کن

خار خنجر افشای دیگر مباحث
 نریب بسیار باشد مختلف
 نریب حتی یک بود ای هوشیار
 ال احمد حکم یک بن داشتند
 رو چو ایشان مخزن اسرار
 این کتب سمانی که پنی در جهان
 هیچ میدانی که تفسیرا نصیبت
 بهر آن کس کورد در درسه
 آن بزرگ درسه از رز بود
 او ستاند غله و زر میثار
 ز آنکه مال وقف میدانی که چینه
 هر که او منقش شده و فتوی نوشت
 بدعت و بهتان همه میکرد در آن
 حقیقی معلق او خواهد گرفت
 من بگویم حالت قاضی تمام

حوی علم منعی دیگر مباحث
 این کون بود مکر پیش حرف
 این سخن نقل است از شیخ کبار
 در و تحقیق عقیق داشتند
 نریب حتی از نشت و چار جود
 بی کلام حق تصنیف دان
 و نیمه شرح و دلایل بهر کسیت
 شرح گوید از علوم فلسفه
 در میان عارفان و خسرو بود
 من بجال او بکریم زار زار
 جل خون و ریم درویش و دست
 بهر یکدیگر در صد جا نوشت
 تا یکدیگر درم کین حق است
 بعد ازانی و تلقی او خواهد گرفت
 ز آنکه رشوت کسیرد او از خلق عام

در شود در نار و درخ پند رنگ
 در نمائی گیسرد او از روی هم
 مال او در دستر خود جا کند
 ضبط کردی مال اتیام از بند
 قاضیش کفها که مالش ضبط کن
 گفت حق داده مرا خوان نعیم
 وزیرتسیم بی بدر پیکانه کرد
 پنج دیگر ابقاضی کرد در د
 و یحکایت را از مردم نمی نفعت
 کشف کردم خرج او بی با جرا
 کشف دیگر آنکه داری نگو
 گفت با قاضی که با ما برجم کن
 برد ز دوا و دوا دشمن در کند

او همی پسند که داند نام و ننگ
 رشوت بسیار و در پای بستیم
 پس بستیم بیکدی پیدا کند
 قاضی را یک ملازم بود فرد
 کرد پید او بستیمی به سخن
 شش هزاری داشت نفره این تیم
 پس گرفت آن زربسوی خاکیزد
 بر گرفت او بجز از زب خود
 بی تکلف به خود قاضی گرفت
 کشف قاضی توجه کردی و جده
 کرد قاضی بجزاری قرض از او
 چون بر آمد چند روزی ز سخن
 و جهان مسکین بستیم مستند

جمله را از دزدان بزد ببرد و رفت
 کشف رو چون بر تو این دعوی کنند
 کوی زرد از دزد از من برده است
 من بخط آن بگردم جزدنیک
 من زرت را چون اینی بوده ام
 هیچ بر تو می نیاید مرد باش
 چون یتیم آن زر طلب کرد از این
 با جری گفشد با قاضی بسم
 کشف قاضی با یتیم ای بوالعجب
 او یکی مرد این عادل است
 زو خیانت کی روا باشد رو
 دیگر آنکه بیسج نماید بشرع
 چون یتیم از قاضی اعظم شنید
 کار قاضی این و کار مضی آن
 راه شرع نیست کایشان میرود

جان از این آتش بود در تاب و تفت
 با تو این دعوی همغنی کنند
 خاطر من زین سبب افسرده است
 جمله را محکم نهادم زیر ریک
 کی بدان من دست خود آلوده ام
 وز غم و اندوه عالم فرد باش
 پیش قاضی رفتن آنان و عین
 کرد قاضی ما توان را محکم
 انجمن در شرع ما نبود چو
 سالها در محکمه دارد نشسته
 بر تو باشد زین حکایت حدرو
 برای من تو برای اصل و فرع
 این سخن را گفت از شرع این بعد
 کار طای مدرس را بمان
 اینمه و نبال شیطان مبرود

چون بدانستی بر دکان بنگوشت
 دست از دامن حیدر بردار
 نوز حق بد از دل آگاه او
 کرد روی جامی که بر چاه نیست
 جهد کن تا تو برون آئی چون
 در درون کوشش او گرفت
 تا شود روشن شب تو زین همه
 در درونش آب حیوانی بود
 راه عرفان بسی فرسوده ام
 من از اینها میکنم با تو صفت
 رحم می نماید ترا بر حال خود
 مال دینار را همه جمع آوردی
 خود یقین میدانی که تو ملعون
 تو فاشده اندر و چون خار و نیل
 همچو حیوان در پی خوردن شد

راه راه مصطفی وال اوست
 من تو صد بار کفهم صد هزار
 راه حیدر رو که اندر راه او
 راه راه اوست دیگر زاه نیست
 خوش انهنکن تو اندر چاه تن
 اینهمه در آنکه این عطا یافت
 کف بشو کبیر در کوشش اینهمه
 ز آنکه شب تاریک و ظلمانی بود
 من بسی شبها بکنجی بوده ام
 کنج جانست و جو ابر معرفت
 ای تو مغرور جهان مال خود
 که نزاران سال تو خست بر
 حاجت بگذاری و بیرون روی
 هست دینار بر آتش بر کس
 ای گرفتار عیال و زن شده

ماتو کردم بار نام این جاسرا
 زد تو از دنیا می دون کنده چون
 امی تو در بازار دنیا بسخر آب
 بزرگ نام سپرد سامان شد
 که تو صد اشتر بر از دسا کنی
 سقف ایوان سازی و سلاطی
 در چو اسکندر شوی با تاج و تخت
 عاقبت راه فنا گیری پیش
 بعد از آن در خاک پنهان کنند
 این چنین با این فکر خوش کن
 رو تو در پیشی گزین و پاک باش
 رو تو با حق باش راز حق شنو
 تو نیایی بی ولی راه خدا
 بی ولی راه کم کرد ترا
 راه او راه محمد دان باش

سجده
 تو بود

تا کی تو بر روی این نفس را
 که تو نهانی گذر زین انجمن
 می نداری هیچ در عقبی ثواب
 در میان مردمان حسین شده
 و سخن از جمله پر غوغا کنی
 تا جدار ملک بند ستان شوی
 یا فریدونی شوی با حظ و نجت
 منعد تم پستی همه اعضای خویش
 پس عزیزان ختم قرانت کنند
 زاد رهت مظهر در و ش کن
 در میان عاشقان چالاک باش
 تا پای ستر عرفان نوبتو
 که ز باران سال باشی بر سما
 خوشد میی هست شاه اولیا
 راه احمد ران ره یزدان باش

همه عطار اندر این ره زن قدم
 رو تو کردی با بس اندازی
 که معنی سیم ری انسان شوی
 من بصنعت سحر دارم در سخن
 من در یا با جوهر است
 اصل دل آنکه شود از من
 فهم من در جان عاشق تو رشد
 هر که او ستو شد در راه عشق
 عشق تو کرد آن را در کل حال
 هر که او بگزید با خویش بود
 ای تو در راه خدا بگرنگ نه
 زنگ دل را بر آتش پاک شو
 هر که چون از نغمه سر کشد
 سرفرازی حق در ایشان بود
 که تو منجو ای که یا بس لبتی

کرمی خواهی که یابی سترجم
 تازی یابی تو از دریای او
 در نه میسر و نا که چون جوان
 من هم از حق دارم این سخن
 و نذر او ستر با نظر ارمیت
 عارفان کردند فحشتم سخن
 سخن انامی استور شد
 هست او از جان دل آگاه عشق
 حال او مشتوق اند چون زال
 از جهان کوی معانی را بود
 و ز درون و ز بیرون بجز ننگ
 و است نکجه در حق چون خاک بود
 خم معنی را پس کدم در کشد
 او دسوز و در هم زانسان بود
 و ای بی شبهه از مرد لبتی

همچو پستان با شمشیر ما ایشان کمر
 هر که جز این راه رفقا در حج خست
 پی رو شرع محمد باشد او
 همچو ناصر سرور ایشان شی
 همچو منصور او نظر در شاه یافت
 کردی راه دگر که راه نیست

و در طریق راه درویشان کبیر
 هست شرع احمدی آه در
 هر که در الطاف سر بر بند
 گزیند که هم نشین جان بومی
 ناخبر و سخی چون آه یافت
 تو یقین میدان که شایسته است

راه عرفان رفته در سر سخن
 در مقام جان و دل ممتاز بود
 بارها گفتی بمن از سر شاه
 هر چه فرمائی تو من هم فرم
 گو شدم از در معانی پر بود

پیر مردی بود سالک همچو من
 سالها با اهل دل سر ز بود
 گفتش ای سالک راه آه
 هر چه گوئی تو بمن هم فرم
 هر چه آید از زبان تو در بود

باز که ای پسر ساکن از عیان
 گفت که تو یک پسر عجیب گوش کن
 بود در ایاتم من یک و قهی
 در کمال حکمت او آگاه بود
 گفت تا من بچیدیش از حال خود
 من بگردم آنچه کردی او سخن
 سالها نشای راز و سر بگرد
 ناگهی برش به بغداد او فریاد
 رفت تا بند که چو خواست این
 گفت یارب گوی از کار من نه
 یا الهی ادم ز میان گستان
 یا الهی تو بمنبانی که من
 یا الهی جبار اگر سسر نکون
 یا الهی میسره من از جهان
 چون از و شبیه شیخ او آن زمان

چه عجیب دیدی آخر از جهان
 جام معنی را بسا خود نوش کن
 نامداری عابدی خوش عارفی
 همچو منصور حسین او شاه بود
 از مقام سیر و ز احوال خود
 گوش حکمت در ایجابی بمن
 هیچ از ستر خط ظاهر نگو
 دید عوفا می میان با خدا
 دید شخصی رو نهاده بر زمین
 از بند از یک و اگر گفتا من
 حکمی شنید اینجا عاصیان
 شرم میدارم میان مرد و زن
 بلکه شنید اینمه از دین برون
 داد من آخر از هیبت از ترسان
 گفت ای جلا دین خود بر کن

مرد را آورد و در آن ایوان گنبد
 آنچنین ظلمی بشد بر ما اراده
 در میان آتش بگد آخستند
 دشمن درویش و دیور بهزین آ
 ایستادم تر دشان چون شمع
 آنچنین بخری که گردند از چه بود
 کاینچنین سر را ندانی تو عیان
 میرسم از وادی بند و ستان
 من بگویم حمد قیل و قال او
 بر لب جمله نشستی روان
 بر لب جمله نشسته بر قطب
 جمله در اسرار حق پنهان
 جمله خوانده علمهای قیل و قال
 محمود و دی بر لب در مایع
 او فدا اندر ما نشان قیل و قال

بود ایوانی در آن منزل بلند
 بر زمین فساد و جان باقی بباد
 بعد از آن در آتشش آند خستند
 شیخ ظاهر بین که چون اسپرین آ
 پیش رفتم در میان جمع من
 کفتم این غوغا و این غوغای که بود
 کفتم شخصی که کجانی ای جوان
 کفتم مردی غریب و بی زبان
 کفتم پس بنویز من احوال او
 خند روزی حمد کی اسپرین آ
 صحبتی بیگو و خلقی بی شمار
 در میان جمع درویشان بند
 جمع دیگر عالمان با کمال
 جمع دیگر از عوام الناس هم
 بر یکی از قول خود گفتند حال

بس مسائل در میانان او مآد
آن یکی گفتی ~~من از لایت~~ لایت
آن یکی گفت که آدم صل بود
آنکه گر گفتا محمد ز نه سب است
آن یکی گفتا نبی رافضی است
آن که گفتا عطف کشی نه راست

هر یکی از شش خود لب میکشاد
و آن که گفتا که نبود در کتب
و آنکه گفتا محمد وصل بود
حم نه معنی پناه اولیاست
بر ولایت این سخن میدان توست
خود نه آخر این حدیث مصطفی است

آن که گفتا ولایت فضل است
آن یکی گفتا ولایت زان کسیت
حضرت شاه ولایت نام است
شاه دین اسلام حق با کسیت
شاه من با جبرئیل آن را گفت
شاه من خرد بیدید حق بگفت
پس با جانم شاه هم جان جان

ز آنکه این قول از کلام مرسل است
آن که گفتا که در شان کسیت
در جهان جان همه پیغام اوست
و نیغانه از عمر حق بنفست
راه معنی را بستانان گفت
هم سخن او گفت و هم از حق شفقت
گرتو با هوشی بیا از ابدان

شاه من اندرو لایت کسور است
 شاه من دارد ولایت زانما
 تا بدانی این لایت زان کسیت
 حق ترا قهلی عجب بر جان زده
 با در تو را خود پاک نیست
 من همی گویم امام حق عدیت
 چونکه بشنیدند از او جمع کبار
 دست بشده گرفتندش بزور
 شد شدن شیخ و گفت ای مردین
 این ولایت را که گفتم نیست آن
 این ولایت حق پیغمبر بود
 او خلیفه بود کی بود او دلس
 شیخ گفتا میدرم اورا از هم
 شیخ در نزد خلیفه شد روان
 چونکه در گاه خلیفه او بیدید
 هر که اینرا می نداند کافر است
 رو بخوان در نقص کسیران بل
 این بنا از قول حق در شان کسیت
 راهت میگی شیطان زده
 کر تو را مردود گویم پاک نیست
 درد و عالم میگی او خود ولایت
 خود زنده اورا بر ابرهای زار
 پیش شیخ وقت بردنش بزور
 این سخن سرگز نباشد از نصین
 این ولایت را گویم از عیان
 پیش اهل سنت آن مابود
 این ولایت با نبی دارد جلی
 تا از این مشت بر و فاض دار هم
 در عقب رفتند جمنی مردمان
 گفت حاجت با کوشخت رسید

شاه من اندرو لایت کسور است
 شاه من دارد ولایت زانما
 تا بدانی این لایت زان کسیت
 حق ترا قهلی عجب بر جان زده
 با در تو را خود پاک نیست
 من همی گویم امام حق عدیت
 چونکه بشنیدند از او جمع کبار
 دست بشده گرفتندش بزور
 شد شدن شیخ و گفت ای مردین
 این ولایت را که گفتم نیست آن
 این ولایت حق پیغمبر بود
 او خلیفه بود کی بود او دلس
 شیخ گفتا میدرم اورا از هم
 شیخ در نزد خلیفه شد روان
 چونکه در گاه خلیفه او بیدید

خون شنید او نام شیخ و سواد شد
 شیخ گفت ای حاکم امن و این
 پس با و احوال را گفت و تمنا
 پس سیلفه گفت باشی کبار
 من ز اولاد علی هستم گشته ام
 من بروی محکمی در بسته ام
 یک امیری بود پیش او زرک
 بود نام او پسر مژد کیر
 گفت رو او را بخش ای که بسوز
 اینجها هر که میگوید مکش
 پس بگفت آن شیخ با میسر اینچنین
 که گنای باشدت آید ز من
 چون بدید آنمرد عارف اینچنین
 با الهی من نفسیرو بی گسرم
 یا الهی داد مظلومان بده

پس ببرد شیخ خود از او شد
 اینچنین دیده است شیخ اندر زمان
 در برون در ستاده خاصه عالم
 من این مرد هم می گشتم هزار
 تونه پذاری که من بگشتم ام
 تا از این فتنه بکلی رستم
 بود اصل او همه از نسل ترک
 بود اصل او سسر قندای فقیر
 پس از چشم مجبانش بدود
 که هزارند انچه در صد کوش
 هست در کارت توانی جد کن
 و امکان از گردن ایشان سن
 چون بدید آن ناصر خسرو چنان
 با چنین شستی منافق چون رسم
 شیخ شیطان را چنین نصرت

ز آنکه در طلبش جهان کرد خراب
 بعد از آن که هم که از خون ددان
 یک شبی بوم بکنجی در میند
 یک نذ آید بگو ششم کی حکیم
 از خندا آمد عذاب سحاب
 چون صبح با آمد برون فتم ز شمر
 ز دبلان تیرا بر شینج دون
 بعد از آن شاه وان لشکر تمام
 این با بر جان آسسل نبی بود
 خود همه رفتند اندر نهر او
 لشکر دنیا ندارد حسرتی
 غرت مردم بمال و جاهت
 که تو شاه ناری بزبان
 سر رود که است بگوئی فاش تو
 من سخن با رهت گویم در جهان

این دل پر حشان کرد کباب
 زار نالیدم بکجان جهان
 بادل محروح و جان مستمند
 خیز و روزی ملک پرون سلیم
 او لشخ آمد آتش عذاب
 پس و بافتاد در جانسان جور
 بعد از آن شد میسردین بکون
 حمله مردند و نماند از خاص و عام
 و آنکه در خون مجیش سعی بود
 اینچنین باشد اندر نهر او
 راه حق رو با سپاسی غرتی
 راه شه رو تو جز این راه نیست
 بیخ غرت می نیایی در جهان
 کوشش کن در یاب معنیهاش تو
 ز آنکه دارم از ولای او نشان

من گویم هیچ در عرفان دروغ
 خودم از شاعران شمار تو
 من گویم شعر و شاعر نیستم
 اینها نیز آنجاست گفته ام
 من هیچ اشیا ندارم اینست
 شاه من دادند که لب لب کجاست
 از زمان آدم تا هزار زمان
 خود گتبه های همه در پیش گیر
 بعد از آنی جوهر و منظر بجان
 هیچ میدانی که حیدر می در
 آن یکی منظر بدار سر آله
 چون ندانی منظرش جانستیت
 حال شیخ و قاضیت کردم پان
 زین جهان ز شیخ و قاضی شاد
 این نصیحتها که کردم گوش کن

تو همی زری بسکت همچو دوغ
 بشو از من معنی اسرار تو
 در میان خلق ظاهر نیستم
 در بالما کس معانی نغمه ام
 ز آنکه دارم در درون خود لب
 و چنین اسرار معنی از که است
 کس نبوده همچو من اسرار در آن
 تا شود روشن تو کلهار پیر
 تا شود این مشکلات تو عیان
 بهنما بر این بدایت را که دید
 هر که این دهنست و شن شد پان
 خود نداری دین ایمانستیت
 که نمیدانی بر دو جوهر بجان
 دین و دنیا شان همه بر بادست
 جام از منظر بگرد و نوش کن

منظر
 منظر

تا پاسبانی آنچه مقصودت بود
 و رنر و دیباش تو باشی ناس
 باش مولانا و قوی می نویسی
 یا برو تو خود مدرس در علوم
 یا بنر مندی تو اندر ایجه بان
 یا برو دیوانه شو یا میسر شو
 یا برو دهبان شو و ستمی نکار
 بر حد کاری خود برمان را برو
 که تو شیخ دبیر باشی در بزرگ
 حاقبت بنین حالت پرو کنشند
 بست در بانی بر از خون موج موج
 بست در بانی بر از خون موج زن
 من از آن دریا تکلی بسته ام
 پیشتر آنکه مرا آتینجا برند به
 من نین خود را با و انداختم

باز یابی آنچه مطلوبت بود
 باش مرد قاضی و قاضی شناس
 نکته و سواکس و سود امینوس
 تا که حاصل کردت و واقف روم
 تا پاسبانی در میان خلق نان
 یا بری از خلق و عالم کیسر شو
 تا بنسر آورد آن تخم بار
 بعد از آن در دین احمد بکروی
 ورتو باشی در جهان چنان شاه ک
 سوی آن عالم که داند چون برند
 خود فاده خلق در وی فوج فوج
 سالکان بسیار در وی همچون
 همچو سلمان ازینش بسته ام
 دین تن زارم بدان ماوی برند
 روح خود را من مجر دس ختم

در درون کاسه سرسبز کنون
 اینهمه غوغا در اینره زان است
 ای تو کشته یار شیطان صبح و
 خوب یاری خوب نامی خوب نیست
 دای بر کار تو و بر حال تو
 کر تو منیخواهی که باشی رستگار
 رو تو در امر خدا تعظیم کن
 تا سابی تو نجات از فضل بد
 تا شوی واقف ز اسرار کریم
 غیر از این سر دین داری محکم
 این سخن نقلت از سلطان دین
 آن امامی کو تحقیق یاب بود
 اسم او خواهی که دانی ز اوست
 آن امامی کو طریق دید حق
 آن امامی که معنی سراجی ندید

هر چه بدند حمله را کردم بدون
 زانکه خود منزله شیطان است
 و ز بندی کردن بر آوردی تو نام
 همچو شخص تو بعالم بود نسبت
 بیج نامد از تو در عالم نکو
 دست از دامان حیدر و امداد
 خلق را شتفت کو تعظیم کن
 و رد خود کن قل هو الله احد
 بر طریق دین حیدر شو مقیم
 تا سابی مغرور خان زمین
 از امام متقین ایمان دین
 در میان بحر دین گرد آب نود
 هست نام او علی موسی الرضا
 جمله اسل الله را داده بس
 عالمی نولد از او آمد پدید

نسخه
 شفقت

انس و جن جگه بفرمانت بود
 در طریق مرتضی غافل مباش
 شحم حبت مرتضی در دل بجار
 حبال مصطفی باشد بدن
 هست اینمغنی خود در انش خدا
 ز آنکه دارد مظهر انوار او
 قرص خورشیدی از آن روشن شده
 خود ز گل نشاخی انوار او
 حل شده از نور حیدر شکلم
 شد زیارت گاه مردان خاک من
 و ز وجود خویش فاسنی آدم
 لیک اصل من بکوه طور بود
 نور چو بود اصل انوار او
 کرد تو می پسنی با نزدیک مان
 نی چو ز آفاقن جاسل آدمیم

گفت تو خواهی که ایمان شب بود
 تو ز دین مصطفی جابجی مباش
 در ره دین ذکر حق را کن نثار
 هست ذکر حق حصار و شرط آن
 گفت پنجه حدیثی بر ملاء
 رو تو از عطار پوس اسرار او
 ای ز انوارت جهان روشن
 چند گویم من تو اسرار او
 هست از نور خدا روشن لم
 کشته روشن این ضمیر پاک من
 ز آنکه من عطار ثانی آدم
 خود مرا مولود در شاپور بود
 طو چو بود مظهر اسرار او
 نور طور خود در او دیدم عیان
 ز آنکه چون منصور و اصل آدمیم

بیعت مابقی باشد سخت
 دین خود را بیکم من آشکار
 دین من دین امیرالمومنین
 مابین حسد ری داریم رو
 تو ز دین لفظی بر آری بزبان
 روز قرآن مفر کبر دپوست آن
 روغن این مفر جان اولیاست
 روز قرآن صورت معنی زین
 خود نمیدانی که قرآن نطق است
 ماطق او خود امیر مومنان
 او بود قرآن ماطق درین
 ماطق من خود محمد بود شاه
 جمله اسرار خدا مو حتم
 که هزاران سال باشی طلب
 در هر روزی گذاری صد نماز
 کشته این بیعت بدین بادست
 که بر ندم این زمان در پامی داد
 راه من راه امام المتقین
 یک جبهه باشیم در دین او
 خود نمیدانی معانی را عیان
 بوست را انداز پیش گر گمان
 این چنین معنی بیان اولیاست
 مانشود روشن تو ادینا و دین
 ماطق او را میدانی کجاست
 در کلام الله نطق او بیان
 را که او گفت است نطق را من
 زد تو و واقف شوی اسرار الله
 جامه از انا عظیمینا و ختم
 در هزاران جام گیری ماطب
 در شوی باروزه در عمری دراز

در برون آری بی درماز بحر
 در حسن کردی تو خود بصری
 چون محمد و اسی تو یار جو
 در سپاسی در طریقت پرورش
 در چو بو خاله شوی در عمر و سال
 در سپاسی تو در آن سیرا روی
 در تو باشی همچو فضل اندر خردش
 در چو بشر حافی آئی رازدان
 بایزیدی کر شوی بسطام فن
 در چو لقمان نور مارک آدی
 چون شقیق بلخ از کل واقفی
 در چو حارث شهبخت با صفا
 در محمد ابن ستماکي توفسد
 احمد حرب اندرین عالم شوی
 در ابوسهلی و در دین مکر می

کر شوی غنترالی طوسی بد
 کر تو باشی چون او یس صفا
 در چو مالک تونزدینار جو
 کر تو باشی همچو ایشان در روش
 در جنب اجمعی باشی بحال
 در شوی تو همچو عتبه ذکر گوی
 در تو همچون ابعه باشی جنش
 کر خواهر اسم او هم در جان
 کر شوی و اهنون مصری سخن
 در چو عبده مبارک آدی
 کر تو چون سفیان ثوری عار
 کر شوی داؤد طانی با وفا
 در سلیمانی و در ارانی بدر
 کر محمد ابن شیخ اعلم شوی
 کر چو حاتم کو احمد بنده عالی

کرشوی معروف کرنی در کرم
 کرشوی تو همچو فتح موصلی
 که چون سلطان احمد خضر و میر راه
 یا بگردی بو تراب تنجشی
 یا چون محی معساز و شه شجاع
 که چون یوسف بن حسین روز در آن
 یا تو چون بوخص خدای شوی
 یا تو چون حمد و ن قصاری شوی
 کرشوی چون احمد عاصم علم
 عمر و عبد الله کمی کرشوی
 که تو چون عز از باشی سر پوش
 چون محمد که بود آشن زدیم
 کرشوی ابن عطاء در کار حق
 یوسف اسباط یا یعقوب
 چون محمد که حکیم بر تدی است

در سری سطلی کردی تو هم
 و رشوی چون احمد خاری و
 یا بی کردی بلک فقر شاه
 یا شوی تو همچو شیخ مغربے
 کین دوسته کردند عالم او دایع
 باشی و عبد الله جنسری روان
 از علوم دین دل آبادی شوی
 یا تو چون منصور عتاری شوی
 و رشوی همچو جنید محرم
 بر سر مردان عالم در شوی
 چون حسین نوری آئی در خروش
 بر سر باب عرفان بود غم
 در جوار همسرم رقی بار حق
 نیز جوری آنکه بود ادبی نظیر
 آنکه او سرور بلک بنحو دست

بوکن تیشخ فوشنجه شوی
 کرجو بوجسره فراسانی شوی
 درشوی عبده ابن سحلا
 جملگی کردند کار راه حق
 احمد سروق اگر باشی بدر
 درشوی دررتبه چون شیخ کسره
 ورجو بوجسره کردی کار دان
 درتو منصفه رمی صلاح است
 همچو فضل ارضا جیسری کوه
 ورجو شیخ مغربی کردی عیان
 کرسو تو شیخ مجسم الدین ما
 ورجو سیف الدین محمد است
 درنیز اران سال تو شیخ کنی
 گر کتبه های سماوی شنوی
 راه یک دان ندو باسد حق

یا تو چون وراق راه درین
 دربراه حق باسانی شوی
 درتو باشی چون علی مرتضی
 تو ببری در معرفت ز آینه است
 درشوی سمنون مجنون نور
 در میان اهل عرفان فی نظیر
 بو محمد مرتضی را انجربان
 جمله انوار خدا بر جسم است
 بو سعید بن ابو انجری شوی
 چون ابو العباس شوی شیخ کلان
 از تو کیرد عالمی نور و صفای
 چون علی لالا تو قسم ره بین
 درشوی در ملک عرفان تو عنی
 در تو عتسری در ره عرفان بو
 این سخن را گوش کن از شاه حق

انعامت جمله از خورد و کلان
 راه اینجمله تعیین میدان کنیست
 بود اینست اسم راه شریع
 همچو ایشان باشی درین پدای
 تخم ایمان را با عالم زرع دان
 چونکه گردد سبزه با زار و عمر
 بعد از آن جایز ای جانان وصل کن
 کرده مردم این بی بی دارند یک
 راه و انانی که بر حق رفته اند
 جلگه یک دیدندش شاه خود
 جمله دانند انعامت شاه را
 هر که در راه ولایت انور است
 هر که در راه علی ره دان شده
 هر که در راه علی از جان گذشت
 هر که در راه علی دارد قدم

راه من باشند و جمله را بدان
 کور باشد آنکه را در این شکست
 بنه سبزه بودند جمله اصل و فرع
 تخم ایمان در زمین دل بکار
 ناکه گردد سبزه ایمان عیان
 رو تو این بر را چون خود شمر
 دست و رو از جمله اینها غسل کن
 تو نمیدانی که این دین نیست نیک
 راه حق را راست مطلق رفته اند
 خون بدانشند ایشان راه خود
 کم نکردند از حقیقت راه را
 او بگشایدین احمد چون در است
 در میان جان ما میان شده
 تیر او از نهنفستین ایوان گذشت
 هست در در است او محترم

گز تو مردی ستر شاه ازین
 هست عطار این زمان خود حیدر
 هست عطار این زمان باشه در
 زانکه همچون او نداری مهربری
 سرور مردان عالم شاه هست
 من بدیدم دید او در خوشین
 بلبل طعم از او گویا شده
 عالمی روشن شده از او راو
 هر که راه او رود فرزند او
 کمره است بگس که غیر او بود
 بشود هر کس بجان این از ما
 روشنی دم نطق و نظم او بدأ
 این چنین خطره همه از غیب دان
 در میان جان من او بوده است
 من چه گویم من چه دانم من که ام

مظهر حق را بران باو کرد
 یا شد در دین حیدر سرور
 در من ای کیسیر طایب خوش
 بر سر عطار آمد سروری
 در حقیقت دید او همراه هست
 زان بنام همچو بلبل همین
 چشم دید من از او سنا شده
 دانه هست انسان کامل او
 رشته جانهای ما پیوند
 و ز خدا دور هست اگر نشنود
 در جهان جان شود انباز ما
 این همه اسرار در جانم کناد
 بعد ازین عطا کشته غیب دان
 خود همو کفته همو شنوده است
 در شنیدن در سخن گفتن که ام

هست او کو یا چون نور اندر تنم
 اینچنینا را و است میکنم
 من از او گویم از او دانم از او
 بعد از این گویم حقایق هست
 من معانی با تو گویم چنانچه
 اینچنین نقلت از شیخ کبیر

که زبان او حکایت میکنم
 خلق عالم را به دست میکنم
 میکنم دایم ز منظر گفت گویند
 که توره دانی بسویم گوشه
 شمه زار آن معانی گوشه
 آنکه در آفاق بوده بی نظیر

که چه مولودش شهر از او شاد
 او تصوف را نکودانست بود
 در تصوف ایسی در مشقه بود
 گفت روز جمعه سید نزد شاه
 گفت با شاه ولایت کانیان
 حال من امر و زمین حال است
 آن دو فرزندش چون دو نور

همچو او مردی ز مادر هم نژاد
 او ز غیرت تمامی رسته بود
 سی کتاب اندر تصوف گفته بود
 آمد و دید او ز ماسی تا ماه
 دده ام اسرار را در خود عیان
 تر معنی مخفی در قال است
 آن یکی خورشید و اندیک چو ماه

خوشترن را هر دو خادم خاشاک
 پس بهاد فاطمه خنجر است
 پیش شیدا آمد و کردش سلام
 ای تو مقصود من و آسمان
 ای ز عالم هم بسکلی مقصود تو
 پس نبی گفت تو نبی چون جانمن
 پس علی یار و برادر از یقین
 کشته طایر سر زومه آید
 زو علوم شرح من دانسته است
 بهیچ میدانی که اینجا کیستند
 دان که این ال عبا هستند
 کج اسرار خدا این زمین
 خود بهین مقصود مقصود حق
 تا کمان خیر از حق در رسید
 گفت این فرصت ز حق میجو آتم

پیش شیدا بر پیش انداخته
 همچو خورشید که باشد در سما
 گفت ای مقصود جان خنجر الانا
 در میان جان نهم جان جان
 عهد و عابد گشته و معبود تو
 هر دو سر زندان تو ایمان من
 زو همه کشته عیان اسرار
 دیده ام در وی همه الوار حق
 نه خود یک مردمان خود راست
 در جهان معرفت خون نشینند
 کج اسرار خدا و پنج کج
 ز ابدان در سما این زمین
 خود بهین آمده از لاد حق
 نزدشان بهر مبارک باد عهد
 تحفه بهر پیش انداخته ام

تخته دارم که داده بی سخن
زان زمان تا این زمان سال گمن
هر یکی روزی از آن سال عیان
من بر آن بودم بسی ای نیکو
لیک اسم از روی این روز بود
انجمن تخته یه الله داده است
بود یک سببی بسی ز پا و خوب
این شمر با جمله از بودی است
این جهان از بوی او روشن شده
عالی از بوی او رنگین شده
انجمن سببی که کفتم از داد
گفت ای سید حق این تخته دن
پس که فت از وی بنی آن سبب را
حمد و شکر حضرت خراگفت
تسرتوار تو توان دید ای آله

پس از آن در شش پر من
چهل سناری سال برت از سخن
بست با نصد سال این دنیا بد آن
تخته را آرام بدون در پیش تو
لازم آمد بر من این سرمان شود
از درخت طوطی هم شده داده است
بوی از او در یافته بر دم طوطی
این شجر با جمله از خود وی است
لونی از فردوس می گردن شده
حوریان از نور او خود من شده
زود پیش حضرت مستید نهاد
زنگنه هست اسرار حق وی نهان
بوی کرد و گفت چون را شن
در شکر و حمد از در اسبغت
وی تو روشن شده خورشیده

ای بصورت سبب و در معنی چو نور
 پس بدست شاه سید سبب داد
 پس بدست فاطمه انشا و داد
 گفت در این سبب باشد سر سبب
 پس چون گرفت از او آن تحفه را
 بست روی ستر سهرار خدا
 پس حسین آن سبب بستد از امام
 گفت تیدی شما چون جان من
 بست از این تحفه را طور مظهری
 جوهرش را از این جام هر کند
 پس بی گفت که ای فرزند من
 خیز پیش رتضی نه تحفه را
 پس حسین آن تحفه پیش نه نهاد
 پس دست رتضی آن سبب بست
 نیمه آنرا حسن برداشت زود

کرده اسرار خدا در تو ظهور
 او بوسید و بچشم خود نهاد
 فاطمه بوسید و از وی گشت شاد
 این بدینا خود ندارد هیچ عیب
 گفت دیدم ستر بس بنفشه را
 ای برادر گیر از من سبب را
 کف من دیدم در او ستر کلام
 محکم از حب شما ایمان من
 مینماید زین هدیه جوهری
 مظهرش در جهان حاضر کند
 در میان جان تو پیوند من
 تا که ظاهر سازد آن ستر را بما
 پس سید آمد و بر پا ستاد
 بر زمین افتاد دو نیم دست
 نیمه دیگر حسین آمد ر بود

خط سبزی بد نوشته با بها
خط عبری را بخوان در پیش ما
بر زبان سحر الهی را براند
بر ولی الله امامی را رسد

در میان بر کی زبان نیمیها
گفت پنجمبر که ای شیر خدا
پس امیر المؤمنین آن خط بخواند
بد نوشته این سلام و این دعا

گفت هستی نور حق از عین دید
خوانده صلابت بنام خویشین
بطلد بد عتبار قهرت سوخته
وی نور حقیقت اسکار
کور بود و در ره شیطان برد
پیش تور روشن شده احوال صو
ر بنمای و لمبای راه بین
از تور عالم نبرد که سبق
در میان عاشقان ممت نازند
بست ملعون و مقصد رو سیا

حون محمد این نذر از حق شنید
ای تو را حق در کلام خویشین
ای ز تو ایوان شریع افروخته
ای ز تو راه طریقت اشکار
راه تو هر کس ز رفت ایمان نبرد
ای تو از هر حقیقت شمع نور
ای ز تو روشن شده روی زمین
در حقیقت قهصل اندر راه حق
هر که او با ستر تو سمر از شد
هر که در راهت بنا شد سر بر آ

در کستان شریف خارداشت
 گفت احمد آن نبی ارسیلین
 زنده دل کن و نسا اهرار را
 در زمین جان کند او زرع تو
 در میان خاک و خون غشته
 از تو میجوید زیدستان پناه
 خود تو را دارد ببرد کون و سب
 ز آنکه سلطان جبهانی ای امیر
 در میان کفر و ایمانم بسوخت
 غیر مهر تو ز دل بیرون کنستم
 از طریق آفتاده در پشته اند
 بر طریق قوم غرود آمدند
 همچو قوم لوط بس چنان شدند
 از پی مردار چون سگ میروند
 خود قهای صبر را سپردن گنم

هر که او نبرد تو عار داشت
 اینجانی را نکویم بن حسین
 یا نبی ارسیلین عطار را
 تا سود او راه من شمع تو
 است عطار از ضعیفی رشته
 هست عطار اندر اینزه خاک را
 هست عطار این زمان بی خویش و کس
 یا امیر المؤمنین دشمن مکبیر
 یا امیر المؤمنین جانم بسوخت
 با چنین جمعی منافق چون گنم
 یا امیر این قوم پره گشته اند
 یا علی این صبح مردود آمدند
 یا امیر این قوم سب کردان شدند
 یا امیر این قوم که می بگردند
 یا امیر از دست ایان چون گنم

دیگر صبری نماند از جورشان
 قاضی صفی و اصل احتساب
 زینهار ای راهبر و زیشان
 جمله بگذارند اصل و فرع را
 یا علی زین خلق یار انت چمن
 دیگر از اصحاب و قوم روزگار
 از مقام مکه تا اقصای روم
 پس خراسانت و کرستان
 از ولایت تا ولایت مردمان
 جنگلی باطور ایشان گشته اند
 رشدا نذ ایشان ز شهر دین بدر
 بعد همان دین ایسان شد در
 چو شهر نابکار چون برید
 پور نادان پور عاصمی یعنی است
 جنگلی کفشیدن بهمان بعد

ظلمها سپید شده در دورشان
 مگر کج و ورزند جمله سبب
 تا نیایی هول روز استخیر
 جمله نندارند ایسان شرعا
 پیش تو ماندند آسره بنده تن
 از دوش و کوفه بد پانصد سیر
 در بلاد مصر تا سر حد قوم
 پس بلاد ترک تا سر حد چین
 بود در شرع محمد آن زمان
 از امیر مومنان برگشته اند
 بر خود دانند گریه با گم
 با فلان کنز نسل بی ایمان بست
 اید از حق لعن برومی بر مرند
 پس فلان کن فلان لعنتی است
 در طریق کفر با ایسان بد او

خطبه‌بان دارد اندر دست او
 چون خلیفه بود عثمان در جبهان
 پور بوسفیان این از خوبی بود
 اینجا عتب حکمی ازده شدند
 و نیز مان بسم مردمان گاه شدند
 میروند اینجا به مادر حسرا
 خلق عالم ره بگوری رفته اند
 همچو من در شرع و در دین کوش
 اینهمه تصنیف من از عالمان
 من عیان اشکار گفته ام
 من نیز رسم رکستن بسچو تو
 من از او گفته ام شمران من
 ای سپر از قوم خود سپر ارشو
 رو تو گفت مصطفی را گوش کن
 فی محمد گفت باب علم اوست

کربا و سبعت کینم آید نکو
 خوانده ذوالنورین خلق اورا عیان
 در امیری عین از او فسوب بود
 سوی او فرشته پس ابله شدند
 بر طریق جد خود بیره شدند
 رو با ایشان باشس کرداری زوا
 راه شرع احمدی بهنفته اند
 تا پاسبانی از نیمه هستی بهوش
 آنچه حق بوده سگوندی عیان
 و نیمه در نام بمطهر نرفته ام
 زنکه اسرارم علی گها بگو
 همچو نوری در میان جان من
 باز کرده از غفلت و پندار شو
 جام از ساقی کوثر نوش کن
 انما در شان جید خود نکو

تو ز غفلت گشته دنیا برست
 این کتب ما غفلت آرد این بد آن
 تا تو را روشن شود اسرار دین
 که تو را بعد و صد باشد بلی
 ورتو در روزه شوی عمری در آن
 پیولای و نیابی بر هیچ نور
 پیرو شرع محمد باش هست
 هست امیدم بشاه اولیا
 همچو او آنرا که شایع باشد
 ای ز دین مصطفی بیرون شده
 خیز و بچو مؤمنان دین دار شو
 هست عطار اندر انیزه سینه بند
 فی شکر دانی چرا شیرین بود
 که از چو بی نه در راه عشق
 تا که کرد در روشنست اسرار عشق

هر که غفلت نباشد او برست
 روز غفلت و در شو مطهر جوان
 دین نماز و روزه ات کرد بهترین
 و نذران عمرت بخوانی قبل و تا
 و ریشب دایم گذاری تو نماز
 رو سیه باشی تو اندر در حضور
 در طریق شاه مردان رو دست
 ز آنکه هست او تا جبار هست
 درد و کون آنرا سپاهی باشدش
 همچو حجاج لعین ملعون شده
 و آنکه در کلمه عطا رسیده
 ز آنکه هست ایات شیرین خود
 ز آنکه مهر مشرد او و گلین بود
 کوشش کن معنی آن از شاه عشق
 بعد از آن کردی تو خود ادهار عشق

دین سعادت ابرو خود با برشته
 و آنکسی حسرت ز عوفان دو
 و آنکسی دم در کش ز لب لب
 بعد از آن مصیبت سر کین شده
 ماشوی در ملک فان با کس
 ما تر او شن شود فرزندگی
 پردی نفس شیطان باشد
 رسیان هر بد کیشان بر
 آمده و در هر بھر چستی
 و اندرین عالم صفات حق تویی
 جز جفا و جور نبود خود و ا
 ماشوی در اصل لطیف کرد ک
 همچو بودر جامه از صدق دو

این مراتب از تو خود ظاهر شد
 لیک باید جسم خود از سخن
 رود در خرقه خدارا کن طلب
 ای تواند جسم صورتین شده
 جهد کن خود را بر فان پاک ساز
 رود درون را پاک ساز از گند
 کند کی هر پلیدان باشدت
 رود از فعل بد شیطان سب
 هیچ میدانی که تو خود کستی
 غایب از آثار ذات حق تویی
 هیچ میدانی که زمین عالم ترا
 ترک دنیا کن چون حیدر مرد
 هر که او در آتش محنت بست

راویم این نکته را از شیخ دین
شیخ دین و پیشوای امسلس بد
کشف با من جعفر صادق م امام
کشت روزی در فشان آیت
یک زمان از هر سخن خاموش کن
در دیدن باب من از بهر کشت
هر مش بودند آن شمشیر
و آن گمان کایان بدن می نظیر
چون نصیر و قنبر و سلمان ما
مالک اشتر با ایشان بود و بس
پس محمد ابن بوبکر و حبیب
عبد رحمن بن عداس از بهر

انکه او را بود خود عسلیم بصیر
با یزید آن حکمت حق را کلید
انکه بد در علم دین جاذق تمام
کشف بشیم سر بطامی پنا
آنچه میگوید زبانم گوش کن
یا کروسی از ضعیف میگذشت
ز انکه ایشان را خد اگفته است
جمعه بودند از محبتان امیر
بود و عمار یا سرز آن ما
بود عمار مستیب هم نفس
سعد بن عباد و ابن حبیب
بود او از جمع یاران ابرحقب

اینجاست پیغمبر تن بوده اند
 با محمد که خف شد نام او
 خود امیر مومنان سه خرد است
 اینرا تب با پنج حیدر که دید
 این سه خیر از حق با و داده شد
 این سه مظهر راز شد دانیم ما
 این سه معنی را گویم با تو من
 اولین آن لایت دان بعلم
 پس شجاعت کان بود نخواست
 هر یکی فرزند داد او یکی
 پس سخاوت گشت حق آن حسن
 خود شجاعت بر محمد داده بود
 چون بدانی که اینها حق گشت
 که تو چون ایشان معانی دان
 یا تو همچون آن شجاعت گوش باش

در طریق شاه ره پیوده اند
 که حقیقت بوده میدان نام او
 در زمین جان از آن سه خرد است
 که نمیدانی پرس از با یزید
 این سه برابر باب معنی جدید
 هم ز مظهری بر آمد این صد آ
 چون تو هستی در معانی کام
 و آخرین آن سخاوت دان و حلم
 در جهان خستیم است او بر شاه
 ز که او بد و الی حق پیشگی
 پس لایت از حسین آمد علم
 ز آنکه او در ملک دین شهزاده
 با تو گویم راز پنهانی که حسبت
 بر سر هر ملک دین سلطان است
 یا جو عطار این زمان پر جویش

و این شهر را بدستت گیرست
 ره رو ایراه مشک مصطفیست
 مرضی در صدق تعظیمت کند
 مرضی از دید حق روشن شد
 مظهر نور ولایت پوراو
 در حقیقت دوستداران و
 جای ترسیان بد آنجایی گمان
 بر سر آتش نشسته همچو دود
 چیده در آتشی بسیار زود
 بر مثال دوزخی امر و خسته
 به خشت خویش چون شمع آید
 پیش نه رفتند رفته راه را
 یک سخن گویم ز لطفت کن قبول
 برسم بمنظرب که می ار استم
 وصف تو اندر کتبا خوانده ام

تو کمر را همچو ایشان بند بست
 تا نور را بری نساید از آتش
 مصطفی در شرح تعظیمت کند
 مصطفی اندر جهان کلشن شد
 مرضی روشن شده از نور او
 انجاعت خود و مجتبان و بند
 خود می فرستد در کوی مغان
 یک جماعت از بزرگان بیود
 در آتش گرمی بر سر آن کوی بود
 آتش بسیار در وی سوخته
 آنجاعت حکمی جمع آید
 ناکوی دیدند آنها شاه را
 پیرایشان گفت بازوج تول
 بود عمری تا که من منجو استم
 بر زبان نام تو عمری رانده ام

بود پیری تو هم عمران بیوه
 کشف باشد من سلمان مشوم
 یا امیر انجمنه را احوال کو
 من چمنچو اسم که چون ایشانم
 کشف شاه اولیا بشنوزمین
 اینجامعت پی سوی حق برده اند
 سرفدای راه حق ایشان کنند
 جگلی باشند خود بر راه راست
 گفت پس عمران که یا خیر الاثم
 یک محبت گوی تا فرمان عهد
 چون رود او و نسوزد آن زمان
 پس شهر دین احمد در روم ؟
 من یقین مشارم که این بن خود
 گفت پس مهبان بخت تکمیر
 یکنزار و یکصد و چهل کس یقین ؟

او بسی از فطرت خوانده بود
 در میان این عزیزان می نمود
 تا بگویم حال ایشان را کج
 در قدم حضرتت انسان شوم
 جمله یک نورند اندر یک بدن
 در وجود خویش جمله مرده اند
 پنجا اندر پنجه شیران کنند
 چون حسن کو بصری و مقبول ما
 و ارمان ایندم مر از بند غم
 در میان دانش خانه جان دهد
 آورم من عرض کلمه بر زبان
 با تو و باد و ستانت بگروم
 دین احمد خود حق مطلق بود ؟
 کرمسانی این کرم است از ضمیر
 بوده شاگردان من در علم دین

ما و ایسان جسمه در دین تویم
 چون از او شنیدیم این شکایت
 یا الهی کن دعایم مستجاب
 چون دعائی کرد شاه اولیا
 با ابوذر شه اشارت کرد ز کفها
 دان که ابراهیم حدیث بدیه
 چون شنید از شه آباد این سخن
 همچو پروانه بسوی نار رفت
 هر که از اخلاص برخوردار شد
 بود بود ز زخا لصل لاجرم
 ز زخا لصل خود نموزد در کد از
 خلق سجد بود آنجا جمله جمیع
 چون ابوذر در میان آتش رفت
 مردمان گفتند بود سوخته
 مصطفا را بد باد اسرار ما

حمله بر مسلم و یقینت درویم
 گفت شبستانی خداوند از ابدات
 در چنین امید بخشیم فتح باب
 در دعا آورد نام مصطفی
 کا ندرین آتش چو ابراهیم با
 و آنچنان آتش بر او کلین شد
 رفت سوی آنچنان آتش کهن
 بروی آن آتش همه کفر رفت
 بروی آتش سر بسه کفر ارشد
 پاک پروان آمد و شد محترم
 ز آنکه خالص بود آمد ماک ما
 تا که در یابند آنجا حال شبنم
 ستری را سر ارحمید و فانی
 جان ما را خود سر بر خسته
 در بهشت او را بود کلین ما

من
 حال کاشی

بود او پسر و ضعیف و ناتوان
 بود او پیش پسر بس غریز
 که توفی و انا توفی پسناراز
 پس اشارت کرد با سلمان میر
 پیش بوذروردی و ابوشان بوی
 چون شنید از شاه سلمان آنچنان
 تارود در دشت سوزان سچو او
 ز آنکه سلمان دیده بد سر بلبه
 شه بسمان گفت در دشت
 در پس دشت است خود یک خانه
 زود پویشان خرقه و زود شیار
 رفت سلمان بدیش همچو ماه
 روی او بوسید و دشت نیز هم
 گفت آنجمله ز زمین پویش
 چونکه نام شه شنید او محوشد

یک در باطن معنی بد جوان
 بار با کفتی علی با او دوسر
 راز را محرم توفی باید نواز
 کفت آنخرقه پای از من کسیر
 بعد از این این جام را نوشان بوی
 شد بسوی دشت خندان جوان
 عالمی پسند آن سترگو
 همچو او عارف نبوده هر که
 تر است خدا خود خاست
 بوذر آسجی هست با سپیانه
 بهر او دارند یاران اشطار
 کفت هستی منظر انوار شاه
 کفت در می نیز مان جام بسم
 جام حیدر باشد این تان بنوش
 رفت در سکر و در کجا صوحش

گفت با سلمان چون این پیغام اوست
 غیر از اینم خود مناسعی پیشینیت
 شربت خاص علی نوشید مرد
 گفت با سلمان که شام کجاست
 تا بیستم روی او پنجه بستن
 گفت خلقی با امیر ستاده اند
 چون بود از اظهار شه شیند
 دست سلمان گرفت شد روان
 پیش شه چون آمدندان هر دوتن
 سر یکی گفت بشاه اولیا
 دست ما و دامن تو ای امام
 است که از جان پر و حیدر بود
 پس مسلمان گشت خمران یهود
 مختصر گفتم من این اسرار را
 که تو میدانی علی را رافضی

جان خود را میسکنم انعام دوست
 دین جهان خود یک ساعتی پیشینیت
 خرقه را پوشید و خنجر اسجد کرد
 و انکار او آینه ستر خداست
 تا بیایم سوی او پنجه بستن
 در زخمی بعضی بخاک افشاده اند
 خویشتن را پنجه زداده رده کشید
 تا که شد نزد یک شاه غیب دان
 نرسد که در دهن هر سوم در دهن
 ای شده بعد از محمد پیشوا
 ما بود از بیم ایمان و اسلام
 از نایک و یقین بهتر بود
 متفق گشتند با او هر که بود
 تا نکونی را رافضی عطا را را
 من نمیدانم ولی را رافضی

بعد از آن در نماز خوش مبارک شو
 چون رخسار باشد اندر این جهان
 پیش صرافان معنی کن بیان
 وین معانی را به بین گوش کن
 وین حقایق نزد دلشان بود
 هر کس از معنی ندارد زنگ بو
 سزا نمعنی حقیقت مرخصی است
 تا نیفتی عاقبت اندر سقر
 تا به پستی نور حق را بی لغا
 تا خلاصی یا بی از آذینه
 و انگهی با اهل صورت باز کو
 تا تو نبیند اید و حق را یقین
 تا توروشن شود سراسر است
 چند کردی کرد هر میرود زیر
 چند خوانی پیش مثنی صرف و نحو

رو تو چون بود ز نشها پاک شو
 چون شنو ز می تو با تشن زبان
 هستی خود را در آتش بر ز طمان
 تا بگوید روح پنهانی سخن
 وین معانی پیش در شان بود
 این سخن باشیج و با مفتی کوی
 بوی این معنی ز سبب مصطفات
 همچو بود ز تو رخسار حق گذر
 رو تو چون منصور بر دار فنا
 رو تو چون بود ز جان بگذر سه
 رو تو چون منصور و با حق راز کو
 رو تو چون بود ز شمع خود را به بین
 رو تو چون منصور عاشق کرد و است
 و چو بود ز باش تسلیم امیر
 و تو چون منصور در دریا محو

رو تو چون بود ز بیلان یارش
 رو تو چون منصور معنی یارش گشت
 رو چو بود در بحره را خواجهدار
 رو تو چون منصور در فرزندش
 رو تو چون بود در بین انجیر را
 رو تو چون منصور با حق یارش
 رو تو چون بود ز بنا معش
 رو چو منصور و صفایین و صفای
 رو چو بود ز پیشوا چون شاه کبیر
 رو چو منصور و ظهور او سپین
 رو چو بود ز سربنده بر خط شاه
 هر که راه حیدر و اولادش
 من بدینا خود نخواستم مال و جاه
 رو تو ترک دینی و عیبی بگو
 هر چه جوئی از دین حاصل بود
 تا شود بر تو معانی جمله گشت
 تا شوی در منظر معنی شکاف
 در معنی را از بحره دین بر آرد
 همه چو ماه آسمان شبگرد شو
 تا پاید روح تو ستار را
 تباری از شبلی و گرخی کرد
 تا کنی جاد در مقام مغفرت
 تا رسی در وادی رب العلام
 تا شوی بر اصل معنی تو امیر
 تا که روشن کردت بر تقین
 تا که روشن کردت ستر که
 کفر و ظلم او همه بر ما دشت
 ز آنکه هستم من غنی از خب شاه
 منظرم را پین و خود سهر جو
 ز آنکه عطارانند او واصل بود

اندر این ادی چوره کم کرده است
 چو نوری در میان جان که بود
 داندین عالم بچود و حکم کیت
 از که شد پیدا بکه آمد ندا
 در اسرار الهی را که سفت
 در جهان ادوات اسرار کیت
 نغره شیران در آن صحر شنید
 با محمدهم و هم تاج کیت
 با عرابی و شتر در رده شد
 من بگویم لاشی الا علی است
 رو بخوان منظر تو با صدق و صفا
 بعد از آن در وادی ایمان بو
 تاناشی سچو ایشان در کرو
 تا شود درهای جنت بر تو باز
 زانکه ایشان از لقمه پاک نیست

هر که در حسن نیت او در پرده است
 هیچ میدانی که قرآن خوان کن بود
 هیچ میدانی که باب علم کیت
 هیچ میدانی که اسرار خدا
 هیچ میدانی که منصوص از که گفت
 هیچ میدانی که بود یا کیت
 هیچ میدانی که سلمان با که دید
 هیچ میدانی که در معراج کیت
 زنده که شد چون بهوت مرده شد
 هیچ میدانی سخاوت حق کیت
 که نمیدانی مقام اولیا
 تا پایی راه و هم ره دان شو
 رو تو از پیوند و مان دور شو
 رو تو با اهل خدا پیوند ساز
 خود نماز اهل دنیا پاک نیست

برو تو یک لغزه گشته خویش نش
 بعد از آن روز از آن دست پرش
 دنیا را از خود ترسان خلق را
 پاره کرد آن از برت این دلق را
 چونکه هیچ خود مگر نبی تا بچند
 با نجات نمیشنی تا بچند
 در میان حال وضع الهائی که
 نگذارند خودی بچند و دیگر آنرا
 احتساب فرمایند

بوی سر کین در دماغت است
 محبتی که درینم شد درست
 روزمانی احتساب خویش کن
 ترک کرد ار در حساب خویش کن
 مگر کنی تو همچو بهمان احتساب
 بر سر آید عذاب حساب
 بر گذر زین کار و انداز آرسلق
 در نه چون دزدان پاویزی بخلق
 دزد دنیا خود مستاعی برده بود
 یا ز مال اسل دنیا خورده بود
 تو کنی رخنه بدین مصطفی
 تو کنی دل سای مردم را ملول
 گر نباشد جمله کار تو ریا
 ای ترا افعال است و خلق کم
 ای تو با این فسق دستار بند
 در ره این فتن از کجا و تو کجا
 از تو حق گشته طول و خلق هم
 در میان خلق گشته خود پسند

ای گرفته سجه از بھر ری
 چند کوئی تو بنا اهلان سخن
 تا نگویست تویی اهل حلول
 یا نه دین ناصبی بر بوده
 یا بگویند استخادی بوده
 کر بگویم راست اینها بشنوم
 هر چه گویند کمشان من بجل
 او آنچه گفت بگو من گفته ام
 گفت دیگر اهلان قبل است و قال
 قال را در درس مان و حال کبر
 پیر تو شایست دیگر پیرت
 نورا و از نور احمد تافست
 سر ایشان کس نداند جز آنکه
 قصد من بسیار مردم کرده اند
 جور بسیار از جهان بر من رسید
 از ری بکنه رفتی و با راه آ
 دم نگه دار و معانی ختم کن
 یا تویی همچون و فضل بفضول
 یا نه تو همچون خوارج بوده
 یا تو کیش محمدان بر بوده
 من بدین مصطفی آسوده ام
 ز آنکه دارم مهر شاه ای ابدل
 من بجهت دیگران کی رفتم
 گفت شاه اولیا حالت حال
 تا شوی و اصل تو در عرفان پیر
 در دو عالم همچو او یک پیرت
 حق بدست قدرتش شکافست
 این سخن روشن شد از ماهی بام
 خاطر مسکین من آزرده اند
 جور دنیا را همی باید کشید

ناصر خنر و دسترس آگاه بود
 ناصر خنر و که اندوهی گرفت
 رو تو در کار خدا مرادند باش
 تا به پستی مظهر سلطان عشق
 عشق چسبید قبله سلطان دل
 عشق چسبید مقصد و مقصود تو
 عشق باشد تاج جمده اولیا
 عشق کشفه با محمد در شهود
 عشق کشفه با محمد را از خود
 عشق کشفه آنچه پنهانی بود
 عشق کشفه رانه پنهانی بیا
 عشق کشفه رو بگو اسرار من
 عشق کشفه شرح تعلیمت کنم
 عشق کوید جمله عالم منم
 عشق اولیا کویدش کردن

نه چو تو او مرتد و گمراه بود
 رفت و منزل در سر کوهی گرفت
 وز وجود خویشتن بیکانه باش
 و انما فی در جهان بجان عشق
 عشق چسبید کعبه میدان دل
 عشق باشد عابد و معبود تو
 عشق کشفه با محمد انما
 در زمان آشکارا هر چه بود
 هم از او بشنیده خود آواز خود
 عشق کشفه آنچه سبحانی بود
 رو بگو عطار آرزو بر ملا
 خود متمرسان پیش را از دهر من
 در طریق عشق تعظیمت کنم
 در میان جان تن محسوم منم
 خواندن درس معانی و در دهن

عشق کو بفصل من نکست نیک
 عشق کو دید غافل از یاز من
 عشق کو دید که ز من غافل شدی
 عشق میگوید منم در یامی راز
 عشق کو دید که بپسندی شاه را
 عشق کو دید ماه ادره من است
 عشق کو دید من بعالم آدم
 عشق کو دید که بنام که عیان
 عشق کو دید که تو میخواست مرا
 عشق کو دید که لسان خیب من
 عشق کو دید که بسی اسرار ما
 عشق میگوید که این راز من است
 عشق میگوید منی بر حق شاست
 عشق میگوید ولی بر من گذشت
 عشق میگوید علی چون لوح بود
 داند این دریا نهانم چه ریگ
 کوشش کن بکلمه اسرار من
 خود یقین پیدا که چهل شدی
 با تو حاضر بوده ام من در نماز
 همچو خورشیدی بمنی ماه را
 همچو عطاری که آنگاه من است
 از بر آید آدم آدم
 من بحکم تو در آیم همچو جان
 رو بپوشان چادر شاه می مرا
 این کتب را کفتم ام بعیب من
 من در این مظهر بکفتم بارها
 بر سردت شهبان باز من است
 ز آن بقرب حضرت او راه یافت
 تیر مهر او ز جان و تن گذشت
 خود در یامی معانی نوح بود

عشق میگوید بر علی با حق چه گفت
 عشق میگوید که ای کم کرده ره
 عشق میگوید که ایمان نیست
 عشق میگوید که شاهم اولیاست
 عشق میگوید که علم اولین
 عشق میگوید که حق نزار شد
 عشق میگوید که جز نکند نیست
 بار را یکدان بنماید ابروان
 که لک بکند از ندهن خدی است
 تو براه شرح احمد رو چون
 من سان الغیب دارم در جهان
 تو سان الغیب را شنیده
 رو براه منظر و منظر بخوان
 منظر و جوهر از این دریا بود
 ای نهان آشکارا جمله تو

هر چه گفته بود او آخر شنفت
 میطلب از شاه مردان تو پناه
 ز آنکه مهر شاه مردان نیست
 با محمد نور او در آفتاب
 پیش سلطان جهان شد یقین
 از کسی که با عوانان بار شد
 جز سزگی اندر جهان دیار نیست
 ماشوی در ملک جهان ابروان
 کردانی یکدین ایمان شکی است
 ماشوی در ملک معنی بی سخن
 زان سان الغیب خواندم عیان
 ز آن طریق جاهلان بگزیده
 ماشوی در منظر من را زردان
 که نهان گشته کهی پیدا بود
 در میان مرددانا جمله تو

نمیشد در دنیا از کفر استعداد و قابلیت تضایع نمایند کجا با استعداد طلب
 بنادین نماید هر کجا با دنیا

بود اندر صحر من داناد لی	حل نمودی سرگردان بشکلی
بود او واقف ز حال کار من	کس حو او واقف بدرد آئین
سالها با من صاحب بود او	دو درون را همی بحق بکشود او
یکشبی نزد من آمدت یار	گفت ای در ملک معنی بهوشیا
مت در پریشم یکی نوبالکی	خورد سالی عاقبتی بر حالکی
ترک دنیا کرده دیارم شده	خود رفیق جان بهارم شده
گفت ایخواجه جهان از بهر هست	واندر این خانه نهان بگوئی گیت
گفتش هست این عبادت خانه	از برای دیدن جانانان
سن در این خانه یکی درم نهان	خود یکی شد آشکارا در جهان
پس زبان کثبات آن پندار دل	کای تو بگردن آمده از آب و گل
ترا این سوار با من کو تمام	تا شوم آ که من از سر کلام
هر گرا اسرار معنی خویش نیست	در جهان او از کیا همی شینیت
صاحب اسرار عالم بی شکلی	در همه ظاهر شده نادریکی

کرمی بوده است روانی است
 کفتم آن یک نظر گل آمده
 بوده از خود واقف سهر حق
 چون شنید این نکته سر خاک زد
 کفتره بنما که مرچون دانش
 نام او بر کوشان او بگو
 کفتم این معنی رو از عطار پرس
 از من او چون نام حیدر شنید
 چون بخود آمد پس از این اضطرار
 گامی تو هم استاد و هم ره دان
 حیدر اندر سینه ماوی کرده است
 هر چه پسنم هر چه دانم او بود
 گاه کرد با من آنش هم زبان
 کشت روشن جان میگنم از او
 کفتم ای ایستدین آنگاه تو

در ظهور او بود حجت کرامت
 بر ره حق بر تو گل آمده
 کشته ظاهر از خوش انوار حق
 بعد از آن بر جامه جان چاک زد
 در درون جان چنان نشانش
 از همه عالم نشان او بگو
 از طریق حیدر گزار پرس
 خویش را او از حسد و پیکان دید
 کرد که باین اوبسوی من خطاب
 از کلامت یافت لذت جان من
 در درون جان ما جا کرده است
 و آن که این گوید مرا نیکو بود
 گاه می پسنم که بر شو شدون
 بیج جا خالی نمی پسنم از او
 دی شده در ملک معنی شاه تو

بر کسی را کی میسر می شود	زین سعادت دیده انور می شود
وز همه قید جهان آزاد باش	زین سعادت شادتری شاد باش
وصل فکر و ذکر او بگزیده	چون تو او را از دو عالم دیده
در دو عالم پادشاه وقت خود	باشی در عالم جدا از اهل حسد
خود دل دانا از آن آگاه دان	در همه عالم ظهور شاه دان
میدوی تا آهونی گیری بنگ	نیکه حال گرفتار این دنیا شو
چاره چاره خواهی کرد آه	ای تو در زمان دنیا همچو یک
چشم بر آهون دیده چاره را	جست آه و تو افتادی بسجاه
خوشتن را همچو یک رسوا کن	ای تو کم کرده چون که آرزاه را
نفس شومت را برون کن از بدن	ترک صید آه و دنیا بکن
اندر او عارف با کلشنی	تا نیفتی همچو یک در چاقن
ره بگذر از معانی کی بری	است این عالم مثال کلشنی
خورده از حمت می تن کردنی	ای کلشن میل کرده از خری
بهر نان بسته کلشن شده	جسد خلق از ابدان کلشنی
	وی تو در قید عیال و تن شده

رو تو ترک نیمه کن سپی چون
 سپی چو مردان از خودی آزاد شو
 از برای تو پارم مظهری
 مظهر میدان تو گوهر کو شدار
 از یقین در باکوش خویش کن
 خود دعائی کن مرا ایرد خاص
 قدر مظهر را چه دانند اهلان
 قیمت گوهر پیش کوهرت
 رفتن سید کاینان بمنزل سلمان
 فارسی نوزاد سوده اهل الحی
 خواجه گوید مظهر گوش کن
 جام از مظهر بگیر و نوش کن
 بودم اندر پیش نجم الدین شبی
 آنکه جز مرغان نبودش هم لبی
 بدگبیر او ز حق آگاه بود
 در طریق اهل معنی شایه بود
 گفت روزی مصطفی از بهر سیر
 از مدینه رفت پروان بخر خیر
 هر مش صاحب خود بسیار بود
 در قدمش واقف است ار بود
 بود شاه اولی مسراه او
 بود واقف از دل آگاه او

پس محمد گفت: اور راز:
 بعد از آن دیدند نیکو منزلی
 بود آن منزل گهی بس باصفا
 جامی غزلت گاه سلمان بود آن
 آمد آنجا مصطفی آرام کرد
 نارسیده آنمی معنی بکام
 از پر جبریل آواز او شنید
 مصطفی با بر قضی چون جان شدند
 پیش کفشا کسی را با نیت
 گفت با سلمان که بای تو باش
 چونکه سلمان آستان در گرفت
 جمله اصحاب نبی حیران شدند
 پس بگفتند این چه ترات از آله
 ما همه با مصطفی محرم بدیم
 این چه سر بد که نبی با ما گفت

داد در گوشش بسی آواز با
 کسبده عالی در آنجا از کلی
 گاه کا نوحی و آنجی مرضی
 منزل ارباب عرفان بود آن
 پس می عرفان بسوی جام کرد
 جملگی کردند مستیها تمام
 گفت اینک جبرئیل از حق رسید
 در درون خانه سلمان شدند
 در درون خانه خود اغیار نیت
 زانکه سر حیدری کشت از تو قاش
 جمله اسرار خدا در سر گرفت
 غرقه در دریای نبی با ما شدند
 کا ندر این خانه برفشد آندوش
 در همه محسنی با او همدم بدیم
 تر سر آله از ما نهفت

جمله گفتند این سخن با یکدیگر
 تا بگویند تا این معنی با
 پس بدون آن نبی با برضی
 جمله یاران پیش منمیر شدند
 جمله گفتند اندر این کینه چه بود
 ما همه اصحاب جانناز تو ایم
 این عرق بر روی تو از بهر صیت
 مصطفی گفتا که ای یاران من
 چونکه جبریل آمد از حق نبوی من
 این همه الهام حق با شاه بود
 حق باو میگفت و او از حق تشنگ
 جمله گفتند پس رهبر تویی
 هر که کرد استر ایمان باو
 هر که منکر گشت او ملعون بود
 هست عطا را نیز زمان آگاه او
 خود پر بسیم از محمد این خبر
 تا شویم آن که ز کشف اتنا
 گفت آورده است سو مهل اتی
 و ز علوم حیدر انور شدند
 با که بوده خود ترا گفت شنود
 و اندر این سر محرم راز تو ایم
 وین دور و دهل اتی از بهر کیت
 جمله اصحاب بود ادران من
 گفت از سر حیدر او سخن
 ز آنکه او خود نور عین الله بود
 او همه اسرار حق مطلق شنفت
 بعد پیغمبر با مہتر تویی
 و آنکه کرد انکار در نزخ تا ف او
 همچو گمراہان میگردون بود
 گشته دور از منکر گمراه او

مشته ام از رافضی هزار هم	ز آنکه او کشته بدستی متهم
من بدین احمد و اولاد او	تو و دین دیگر می ارشاد او
تو بدین دیگران کمره شوی	همچو کوران درون صحرای شوی
ای تو مردود خدا و خلق هم	همچو کوران منکر شاه کرم
گشت شرح از دین جدید آشکار	خود برای شرح میزد ذوالفقار
بار بار در راه حق جان باخت او	دل دل معنی بفرمان ناخدا
من بگویم شرح تیغش هو شدار	در اسرار مراد در کوشدار
لا فقی الا علی در جان من	ذوالفقار و سیف او ایمان من
قصه آن عمر و آخر یاد کن	خانه دین را بان آباد کن
می شنیدم این سخن از اهل علم	عالمان کایشان بنابر با علم

قصه جنگ خدیو گشته شدت عرصت آمد کله در میگردان ما شدت

روای صلی الله علیه و آله و اصحاب از آن فتح کبیر

شد یقین کاند زمان مصطفی	چند جنگ صعب شد اصحاب را
پیش از جنگ اهد این جنگ بود	که زمین از خون دشمن رنگ بود
جنگ خندق بود جنگ مشکلی	در میانشان بود مرد پردلی

عمرو بن عبدود کسوار
 خود همین عمر و عرب به سلوان
 اندر آن عصر و زمان چون او نبود
 از نسیان او دل خاره شکافت
 او بر دی در جهان مشهور بود
 بود او را یک فرسخ چنان تشب
 هر که او را بر چنان مرکب بدید
 بود او در ملک عالم کوه زور
 گفت باش که من فردا بجای
 آمدند از قهر و کف بر کف دند
 چون محمد دید شکر بی حد
 مردم مانند ک دشمن خفیم
 ما بتو امید داریم ای اگر
 از نسیبش مردمانی سان شدند
 مصطفی فرمود کی باران من
 پهلوانی پردلی یا رهمه
 داد مردی او بداده در جهان
 او بر دی تیج از مردان بر بود
 و ز نسیبش مرگ جای خود نیافت
 هر که جان میخواست از وی دور بود
 کرده بود از نسیبش غم رشید تب
 از نسیبش زهره اندر تن درید
 او فلکند زور او در کوه شور
 این بدینه را کنم چون خاک راه
 کرد بر کرد بدینه صف زدند
 گفت با خالق تو ما را کن مدد
 تو بر حمت کن مدد ما را ای کریم
 ما بتو آورده ایم چنین پناه
 بسچو برک بدیم لرزان شدند
 خود بخوانند این زمان قرآن من

تا خدا نخواستی در مار ابر او
 مصطفی آقا مستحی را نخواهد
 تا کمان در ناخت آفتاب کمر
 نبرند دستند و کف امصطفی
 تا کنیم امروز هم هر دو جنگ
 خود مراد ای جنبه و قله نیست
 کرده ام ویران هزاران قلعه پیش
 پس نمی فرمود با اصحاب خویش
 همگس رفت تا جنگ او
 در دمار احق کسی در مان کند
 بار دیگر نعره زد بر اسلح دین
 زانکه ترک لات و غزنی کرده
 خیز و ترک دین احمد سارای
 پس فلان پیچد و خود را هیچ کرد
 مصطفی و اصحاب او حیرن شدند
 که کند این شرح و خود خیر او
 جبرئیلش هم در دها میرساند
 بر لب خندق غر و شان مسجود
 زود بر خیزد و نبرد من پنا
 تا که را افشد همه دنیا بچنگ
 خود بر پیش من چینه خسته است
 زانکه دارم در فعل صنایع خویش
 گوشه مردود همچون باغ خویش
 خویش را محفوظ دار از جنگ او
 کار بار اعاقب آسان کند
 مافلان کفشار داد انم یقین
 ره بسوی دین احمد برده
 تا که باشد لات و غزایت خدای
 و انجمنان سمیت فلان هیچ کرد
 بر درباری همه نالان شدند

کامی خداوند اتومی شد و دودا
 پس در کفر یازد و او بر ملا
 بد علی پیش نبی حیران شده
 که چه کودک بود در کاخ سترک
 که بصورت بود آن کودک ولی
 قصه تسلیمان و دشت ارژنه
 آنکه اندر کعبه از مادر برآد
 خود نهاد او پای بر کتف رسول
 پیش کوران که چه کودک سینمود
 پس امیر مومنان گفت ای رسول
 هست عمر و اندر جهان جاسلی
 ده اجازت تا روم نزد یک
 گفت پیغمبر اجازت کی بهم
 من نخواهم جان خود رفقن بر تن
 پس در کرد نعره سخت آلعین

از سر ما شر آوراد و در دار
 گفت با پیغمبر حق ما سزا
 او ز نفس آن لعین لرزان شده
 نیک آتش بود در محسنی بزرگ
 یک بد نور بزرگی زد جاسلی
 بشنود خورشش سپین اندر تیشه
 آنکه بر باز او گو تر رانند
 کرد از کل جهانش حق قبول
 او محسنی ملک دین با امیر بود
 کرده احمد همچو معر هوش قبول
 ظلم و کفر از صورت او منجلی
 و این جهان را اشک که در انم برآد
 در ره دین چون فونی شمع دلم
 ای شده اندر بدن جان حایم
 گفت از لاتم تومی ترسی یقین

من نترسم از تو و نه از خداست
 پیش لات و عزیزیم آنچه سخن
 خیزد و بهر جنگ پیش من پایا
 هر که انصرت بود حق زبان او است
 مرضی بوشید بر خود همچو شیر
 نعره زدجت از خندق امیر
 عمر و عبدود چون نعره شنید
 سرور آن نعره خود بردار کرد
 گفت این کودک عجایب طریقت
 زوجه او دختری چون من کنم
 بلکه من خود تاج و تخت خویش را
 چون شه عالم پیش او رسید
 گفت که دوک نام خود با من بگو
 کودک چست و نکور روی دلیر
 پس امیر مؤمنان گفت ایده غا
 آمد پیش تو از قلعه بر است
 تا به پستی تو خدایم را چون
 تا که انصرت دهد ایندم خدا
 جمله آفاق در فرمان او است
 سوی آن ملعون روان شد او دلیر
 آنکه بودی درد و عالم بی نظیر
 خویش را از جان خود پیکانه دید
 همسچو الماسی که در جان کار کرد
 پهلوانی مرا او در خوریت
 بر سر این شکر او راشه کنم
 میکشم در پیش او بی ماجرا
 عسر و آفته را بظاهر خورد دید
 که عرب شخصی ندیدم مثل تو
 نعره تو تند باشد همچو شیر
 نام من باشد علی مرضی

عمر و چون بشنید نام مرثعی
 من جان بودم که شایسته بخت
 یک خوشتر مصطفائی چون کنم
 پس امیر مومنان کفایا و
 که بدین مصطفی بنده می گم
 آن لعین کفایا که ای کو دک بود
 دوست دارم کنم رحمت از آن
 می زیرم زان سبب من خون تو
 نعره بروی زده شه اسرار دان
 ورنه دنیا را از تو خالی کنم
 گفت عمر شش آنچه کفایا این زمان
 رو که آید از دانت بوی شیر
 صد هزاران رستم و کی بنده ام
 تو همی کوئی خدا کو شو چون
 زودتر که این سخن کو ای سپر

گفت در داود درین حسرتا
 دست خود که بنجواهی بخت
 دیده خود را ازین خون کنم
 ترک دین خود بکوی و شو نکو
 برود پشایخ امید تو مگر
 جان خود چندین کون پیشم کرو
 که تو هستی حبت و زیبا و جوان
 که تو ز آرمی پیشم نکو
 گفت می ران نام حق برابر زبان
 بر سرت خاک مذکت افکنم
 کس کفایت پیش من اندر جان
 ورنه میگردم ترا ایندم آید
 هم چو پشایخ صد هزار کفایت
 این کوه سر که نکویم این سخن
 ورنه دیبازی در ایندم جان و

نیستی در عالم از ارباب دیده
 شد ز ظلم تو مدینه ندیده
 سویت آمد تیغ تو ز زخم بگیر
 تند بوجت و سپر بر سر کشید
 در گذشت از خود و بر فرقتش سید
 جبرئیل آمد که بان سرش
 تیغ بشکت و دو پاره او داد
 ضرب خود را زدی و کردی کارزار
 وز تو فریاد و در یعنی در کشم
 دان که هستم من بشد دلدل سوا
 گفت کایکو دک تو کار خود بکن
 کوه را صد پاره کردی سپدیغ
 وز جان شمشیر صحت باک نیست
 تیغ زد بر فرق آن غمگون رود
 شد و نبرد و دو وار پیش بکشت

پس علی مرثی گفت ای پلید
 در میان ما تو تیغ است تیغ
 آن لعین شدتند و گفت ای ناگزیر
 چون میر آن تیغ را بر سر بید
 پس سپر با خود تیغ او درید
 چون خدا بودی بهر جا بادش
 تیغ او بر فرق حضرت میستاد
 گفت حیدر کی پلید نابکار
 من هم از بهر تو تیغی در کشم
 حمله زد و گفت بگیر این ذوالفقار
 چون شنید او از امیر این سخن
 من بکنم بر سرست آنگونه تیغ
 در سرست از تیغ تیرم چاک نیست
 حیدر از نام خدا فریاد زد
 از سپر و ز خود و از فرقتش گذشت

خود دوزیکه شد و هوش شد دونیم
تا بجا و واهی او بی قیل شد
سپس آمد با حمد از آله
لا فقی الا علی را گوش دار
مصطفی گفت این حدیث با صفا
چون نبی نشاء دین او دید شاد
روی او را پاک کرد از گرد جنگ
گفت در دین از تو دارم نام و تنگ

قال النبی صلی الله علیه و آله
من عبادی لا اقیه الی یوم الحقیقة

چون سر آن ضرب دید از مرضی
گفت جان ما شده کلشن ز تو
گر بودی ضرب تیغ در جهان
جمله اصحاب هم شادان شدند
با علی گفتند کی شاه از تخت
ضرب تیغش را چو دیدند آن بیان
پیش او افتاد اندر دست و پا
شمع ایمان نیز هم روشن ز تو
پشگی بودی شریعت خود نهان
زان حسرابی جمله آبادان شدند
فتح در دین نبی از تیغ نت
منزوم رفتند تا که دو ان

کشت حریه رکامی شه برد و مرا
 چون اجازت یافت احمد ولی
 برکشید آتش همدان و لطفاً
 کشت بسیاری از آن بستران
 مشکر اسلام قوت یافتند
 یک حیدریل دنیائی نکرد
 تا بگیرد مهر شه بردل قرار
 هر که او دل از جهان خود برکشت
 هر که او آلوده دنیا بود
 رد تو از خواب بل پدارشو
 تو ز خواب غفلت پداربش
 تا پای آنچه بموت بود
 هست مقصودم در این گفتن گویی
 تو چه دانی اولیا را در یقین
 تو همین نامی بگیر بر زبان
 میروم این قوم بد را از شما
 بود انوار ولایت ز و جلی
 کرد ارض از خون اعدا لارزار
 در دیده کشت نیل خون روان
 جلگی مال و نعمت یافتند
 مهر دنیا در دل او بود سرد
 روی از دنیا بگردان بردوار
 همچو شاه ماز دشمن برکشت
 درد و عالم او یقین رسوا بود
 و آنکهی در وادی گزاشو
 همچو شمع او گیتا در کاربش
 وز معانی آنچه مقصودت بود
 آنکه پیر اولیا باشد بسی
 ز آنکه تو برشته از راه دین
 اولیا را تو به پین از چشم جان

صورتی داری معنی مسیح نه	دینی داری معنی مسیح نه
یافت عقیبی چون ز دنیا برگشت	روز سرگذر که شاه آرزو گشت
جامها از خم وحدت نوش کن	هر چه میگویم بین گوش کن
نه از آن می خور که کردی متهم	آنچنان میخورد که از دل بردخم
چون همبره یعنی برده اند	می خور که اما مانع برده اند
راه معنی را بغزت رفته اند	هم شریعت را بگفت داده اند
لیک این منظر نهان شد مدام	من کفتم جمله اسرار تمام
رجان حکم نگو نامی گذاشت	شاه غازی شاه محمود آگه داشت ^{اول تمیل}
همیشه آنکه هر کجا بود قابلیت معنی هست تا اسبغی را اهر از جوهر	همیشه آنکه هر کجا بود قابلیت معنی هست تا اسبغی را اهر از جوهر
قیمت آنکه خوی را بنا فوطانی از نظر نای شاهان معنی نیفکند	قیمت آنکه خوی را بنا فوطانی از نظر نای شاهان معنی نیفکند
سپح خلقی را نبوده زو کردند	بود شاه عادل بس هوشمند
زنگ ظلمت از دل او دور بود	صیت عدلش در جهان شور بود
کوهری در بحر معنی منطری	دشت سلطان در جهان کجوهری
نام خود را خواند ایا ز خاص دان	بود او را یک غلام راز دان
رو طلب کن چو هر وقت خاص را	گفت سلطان چون ایا ز خاص را

جوهری اندر خسته نه خاص بود
 رفت ایاز و در خزینه گشت زود
 پس باو درمی بزرگ قیمتی
 گفت سلطان کجایش از قیاس
 گفت ایاز خاص کی سلطان چو بد
 لیک استری اندر او موجود است
 گفت سلطان ش که آن سر را بگو
 گفت ایازش که کنی تصدیق تو
 در دروش کرم بی بر کی بود
 رزقش از رزاق او بر کی بود
 چیت در آن کرم از معنی بگو
 جسم در آن کرم عقل و برک عشق
 عشق چه بود معنی عرفان جان
 چونکه این تر از ایاز آتشه بشیند
 بشکنم او را بدت خویش زود
 نام آن جوهر یقین و قاص بود
 یافت جوهر را که سلطان مینمود
 هر که ابا شد نزار د محنتی
 زانکه هستی در جهان جوهر شناس
 من بگویم خود بهایش هر چه بود
 در دل آن استری از موجود است
 تا شوم دانا بر آن معنی بگو
 من بگویم تا کنی تحقیق تو
 در دمان او مکر بر کی بود
 رزق اگر ندهد و را امر کی بود
 که نمیدانی مرود کوی او
 کی تو انم کرد سرکز ترک عشق
 اینمعانی در میان جان بدان
 گفت میخوانم شود این تیر میاید
 تا عیان کرد که پنهانی چه بود

خود درون کج هرت آن تضرع
 گفت بامیری که بودی ز قدرتش
 نشکنم کفها که هست از عقل دور
 کرد امر و گفت سلطان کی ایاز
 تا به پشم کرم و برکش رایجان
 چون ایاز از امر سلطان شکست
 که حرا شکستی این در را اعلان
 من ز گفته شسته شکستم در او
 چون شما از امر سه لب بسته اید
 خود شهادت بهمی پسندیدم
 من ز معنی کفتم این سر را را
 جوهر معنی من کوید سخن
 جوهر معنی من معنی شکافت
 چون بدون آمد ز جوهر کرملی
 کاین زمان کردید بر من این جان

من بون آدم از آن چون زرد ز صیب
 بشکن این کوهر مین در قیامش
 تو خراج ملک اشکن بزور
 بشکن این جوهر که منیم ستر از
 زانکه بوده سالها این سه نمان
 جمله میران ابرو از کار دست
 گفت از امر شسته است این سخن
 گفت او در است و این دانه نمگو
 در گفت شاهرا بشکسته اید
 زانکه نشاید معنی را از اسم
 تو بصورت خود مین کفار را
 رو تو سه از خدا را گوش کن
 در شکاف آتخانی عشق تا یث
 شاه کفها با ایازش زملی
 کرملی یک برک دارد در دمان

ای تو کشته ناظر و منظور کن
 جان بهرت از ازل آینه
 بی نخو اید بر در ذات کسی
 خویش را کمتر ز خاک راه دید
 در هواداریت رقا ص تو ام
 در ره عشقت ز بونم آمده
 آشکارا و نهان من توئی
 خیر تو دیگر نه بینم هیچ کس
 ز آتش غیرت در آمد در کداز
 با تو یک شخصیم در یک پیر من
 تا شوند آگاه از این بجا ص و عام
 هر کسی را کی چنین می دهند
 این سعادت کی بر عیان دهند
 تو نه پسنداری همین آدم گرفت
 دین و دنیا را یک جو باخته

ای که بهرت در جان نور من
 همه بود در کام جانم ز نیخته
 جو سر ذات بود عالی بسی
 چون ایاز این لطفها از شه نشیند
 گفتش با بنده خاص تو ام
 من تمام از خود بروم آمده
 در زبان و در پان من توئی
 جز خرداوند جهان در پیش پس
 چونکه بشنید این راز از ایاز
 گفت مستی تو بجای جان من
 این سخن را عشق میگوید تمام
 منکران عشق کوران بر مند
 جو هر معنی به پنیان دهند
 جو هر معنی من عالم گرفت
 جو هر معنی من حق ساخته

جوهر معنی برش دان شده	مهر نوری در میان جان شده
جوهر معنی من نشان شده	غرقه در دریای سپایان شده
جوهر معنی من وصل شده	جوهر ذاتم از وصل حاصل شده
جوهر معنی بن عطار شد	ز آنکه او بادین احمد یار شد
جوهر معنی من گزار شد	ز آنکه او از دید حق دیندار شد
جوهر معنی من از احد است	ز آنکه او از رحمت حق سرمد است
جوهر معنی من شاه ولی است	ز آنکه در عین محمد چون علی است
جوهر معنی من ایشان بند	ز آنکه ایشان معنی جانان بند
جوهر معنی من نشان شده	همچو حیدر رحمت رحمن شده
جوهر معنی من ز نور شد	جوهر ذاتم از او مشهور شد
جوهر من معنی از منظر است	در درون این صدف چون گوهر است
جوهر معنی من اصلی بود	ز آنکه او را با علی وصلی بود
جوهر معنی من معنی اوست	این معانی را یقین میدارد اوست
جوهر معنی من از وصل بود	ز آنکه با او شاه مردان وصل بود
جوهر معنی من دریا شده	واندر آن دریا بسی غوغا شده

جوهر معنی بر کن سراسر باشد
 جوهر معنی من آدم بد است
 جوهر من معنی طوفان شده
 جوهر معنی من داود بخت
 جوهر معنی من جان یافته
 جوهر معنی من سر خلیل
 جوهر معنی من تابان شده
 جوهر معنی من اسحق بود
 جوهر معنی من خندان شده
 جوهر معنی من آساره بود
 جوهر معنی من پاک آمده
 جوهر معنی من بر کوه تافت
 جوهر معنی من انوار شوق
 جوهر معنی من مات آمده است
 جوهر معنی من خضر نبی
 سره منصور خود بردار شد
 ز آنکه او در دین حق محرم بد است
 همسچو نوح از کشتی عرفان شده
 بوده او را در معانی تاج و تخت
 چون سلیمان ملک و فرمان یافته
 این معانی ظاهر از ذات خلیل
 همسچو اسمعیل جان قربان شده
 ز آنکه او در ملک معنی طاق بود
 ز آنکه یعقوبم بسی گریان شده
 ز آنکه او با یوسف اندر جاه بود
 همسچو ادریسی که حال پاک آمده
 موسی اندر کوه از آن انوار یافت
 همسچو ایساک و کرفه جان ذوق
 همسچو عیسی جوهر ذات آمده است
 صاحب سراسر کشتی و صبی

در یابی

چون محبت مظهر انوار دین	جوهر معنی من آمد پدید
چون علی شد وصل درانی نور	جوهر معنی من شد تر صورت
ز آنکه او در جان نهان دارد وطن	جوهر معنی من کشف از حسن
تمشید آنکه هر که نسبت داشت باها و یاران با یقین بهم که سازند نشسته	تمشید آنکه هر که نسبت داشت باها و یاران با یقین بهم که سازند نشسته
نفی شیطانی که در آفرینان بدین اندک در آمان نامند که شکستند	نفی شیطانی که در آفرینان بدین اندک در آمان نامند که شکستند
آنکه بحر علم و کان سیر بود	جوهر معنی من با سیر بود
آنکه در علم طریقت حاذق است	جوهر معنی من خود صادق است
در معانی عازم و جازم بود	جوهر معنی من کاظم بود
آن شهی کز وی رضا باشد رضا	جوهر معنی من باشد رضا
مظهر عرفان و شاه دین نقی است	جوهر معنی من مشک نقی است
ز آنکه این جوهر ز کان دیگر است	جوهر معنی من دان عکبر است
مهدی هادی من غیب دان	جوهر معنی من معیت دان
قبر و سلمان بود و آشفه	جوهر معنی من گو یا شده
در یقین چون مالک شتر شده	جوهر معنی من بود شده
خویش را در ملک فانی دان	جوهر معنی من مقدر دان

جوہر معنی من عطار بود ز آنکه او با اہل عرفان یار بود
 ختم این سکر کن تو ای عطار ما تا شوی در ملک معنی یار ما
 جان تو در راه حق پیمان شد در حقیقت مظهر سبحان شد
 ہر کہ بر کفتم ہند انکشت رو شہر معنیم ہی نشخہ زو
 نقل نمودن معجز حضرت امام رضا علیہ السلام انکہ نہت نہت
 ظاہر باخالف بعد و کوفتار نیست با آداب ہدایت بنا

موافقت کھائی و درستی کادی

بود در بند او نیکو مقبلی سید پاکیزہ خلقی پردلی
 زاہد و عابد و پرہیزگار نیک روی و نیک خلق و باوقار
 بود نام او ابوالقاسم تمام سید وہم صالح و ہم نیک نام
 کرد ختم کوفتار و باکاروان تا کہ حاصل کردش مقصود جان
 بود در رہیشہ بس ہوناک صد سنہ ان تن او ریشہ خاک
 نامکی از کاروان پشی گرفت راہ درویشی و در لیشی گرفت
 یک حماری داشت میر باوقار می شدی کہ بر حمار خود سوار
 چون بشدیکرہ آندرویش راہ دید یک شیری ستاد پیش راہ

پلین پندور و مردم خوانند
 حله کرد آتش و پیش او دوید
 جت سید بر زمین گفت ای آله
 از حسین جنت هدائی ده
 زمین سخن چون فارغ و آرا گشت
 آنکه روزی عارفی با او گشت
 هر که چشم خود بچشم شیر بست
 هر که بر چشمش مدوزد چشم کرم
 چشم سید چون چشم شیر دوست
 سریش افکند آتش از جیا
 پس غلام سید از پی در سید
 نعره زد گفت ای محمدوم من
 رو بسوی کاروان سید کرد
 شیر روید از یکد یکدش
 پس فدای جان سید شد غلام

گشته از هوش هزاران گم گشتند
 از چنان محبت خرسید رسید
 جمله مسکینان عالم را پسته
 در بلائی بد ربانی ده مرا
 تا گمان اندر ضمیر ادگدشت
 شیر را باشد جیاد چشم جفت
 شیر را با او نباشد هیچ دست
 به کس رامی ز بنام شیرم
 سر بر افکند شیر و بر فروخت
 چشم بروی بود سید زاده را
 خواجده خود را به پیش شیر دید
 می کشد این شیرت آخر سخن
 شیر بر جت دگرفت او را بدر
 پاره پاره کرد از پانامرش
 این معانی هست در جامع تمام

چون خلاصی یافت از شیر آرزوان
 چون کوفه کرد آن سید مقام
 کشته بودند آنکه آن مردم تمام
 زین الم کفشد ما پیدل شدیم
 شکر با کردیم اکنون این زمان
 در میان شان بود پیری خویش او
 بود نام نیک او سید علی
 گفت قول مصطفی نشنیده اید
 هر که باشد پیشک از نسل رسول
 ز آنکه بر آل نبی ای دین پرست
 چون پان کرد آن بزرگ دین سخن
 گفت از جدم شنیدم این سخن
 قال اکتبی صلی الله علیه و آله و سلم ان محمداً بنی فاطمه محمد بنی علی اکتب علی
 کاغذ آیام خلیفه بوده است
 نام در آیام زینب داشته
 رفت مسوی کوفه آن سید روان
 جمع گردیدند خویشانش تمام
 از حدیث شیر و قتل آنغلام
 چون گوهر در غمت بمل شدیم
 کز بلای شیر مازدی در امان
 مری بهی بر درون ریش او
 عثم بچی بود آن شه ولی
 انجینین حالت مکر کم دیده اید
 کی کند زخم سباع او را طول
 هیچ درنده نخواهد یافت دست
 پیش ما کفشد این انقل کن
 کوشینده بود از جد کهن
 یک نی با حیثیت و دنیا پرست
 خویش از آل نبی پنداشته

خلق عالم حضرتش میداشتند
 چون امام ششمین بشنید آن
 تا که کرد نسبتش با مادرت
 زینب آمد آنکهی پیش امام
 بود چون حاضر خلیفه آن زمان
 تا که باشد نام باب نام تو
 گفت هستم من فلان بنت فلان
 چون علی موسی الرضا تحقیق کرد
 گفت اورایت با ما نسبتی
 پس خلیفه گفت یا خیر الوری
 بعد از آن گفت امام آن بهمتقین
 پیش من خودت ثابت اصل او
 من حدیثی دارم از جدّم رسول
 گفت برگو ای امام مقتدا
 گفت فرموده است جد و باب من
 که در اعلیٰ نسب پیدا شد
 گفت آری پیش نزد من روان
 اینچنین جاری ز باغ نازت
 کرد او بر روی شاد من سلام
 گفت پیشم این معانی کن بیان
 تا شود معلوم رسم و نام تو
 خود در عیش کشت در عیاشی
 کذب زینب را توان شکفت ورد
 و اندر این راه می ندارد دلتی
 نسبتش روشن بود در پیش ما
 کی خلیفه حق به پند او را سپن
 هم بماند بعد او هم نسل او
 گویت که میکنی او را قبول
 تا چه گفته آن رسول با صفا
 بشنوید از من همه اصحاب من

آنکه باشد او ز نسل فاطمه باشد شش در خیر و خوبی خانه
قال النبي صلى الله عليه وآله وسلم لعن من لعن عليا لعن الله عليه
هر که در اصل از نبی دارد مقام بر درنده کوشش آید حرام
آل سغیبر بقول آن امام باشد ایمن از سباع و از هولوم
پس خلیفه گفت ایندم میرویم تا حدیث مصطفی را بگردیم
اندر این جا خانه پر شیر است پیش شیران میکنیم ایندم
آن امام دین با خلق آزرگان شد بسوی خانه شیران روان
گفت گدابه که تو خود پیش رود پیش شیران میگردی
رفت شاه پیش آن شیران رسید ز آنکه هستی پیش او پیش رود
چونکه بوی آدمی بشنید شیر کفش امروزهت مارا روز عید
چونکه چشم شیر چشم شاه دید جلد بر جسد از جا شان دلیر
بود او نور خدا و مصطفی گفت چشم این زمان است دید
همچو که به پیش شه غلطان شدند خلق بغداد اندر آن حیران شدند
پیش شیران رفت شاه دلنواز در میان شان کرد دور کفت باز
شیری آمد بادو چشم آه بناک روی خود مالید ز دشته بنجاک

نالها میگرد و عرض حال گفت
پریم و دندان خوارم این زمان
امروزه ما که مرا ایندم جدا
با خلیفه گفت سید حال را
زین طعونه را در پیش خواند
چون بدیدند آنچه نشنیدند
زن خواند چنگ شیران او فاد
پاره اش کردند و پیمان ساختند
خوشتریم کنند شیران بلا
بعد از آن شیران همیشه امام
بازبان حال میگفتند ما
نقد شیر حق و شاه دولتها
مدح جد و مادر و باب شما
شد شمارا اتنی همه فرزندکان
ایکه دایم لاف ایمان میرنی

گفت نبود از من از تو نهفت
طعمه ام را میخورند این دیگران
طعمه بخشند این گروه با وفا
مردمان کردند فرمایش روا
او ز بیم زخم شیر از دور ماند
پیش شیرانش کشیدند آن زمان
پیش شیران دور از جان او فاد
پس بجانش زد و دیگان ساختند
زین طعونه کذابه را
روی مالیدند بر روزه احترام
کردند با ما بشیم از شیر خدا
تو ز ما بی حسرت نهاد کردار
کرده نفس است برارض و سما
جن و انس از کمترین بندگان
با ولای او دم از جان میرنی

در حق تو روز و شب پندار باش
 حب ایشان را بجان خویش داد
 رو تو بیج شاه را بیکن نشان
 که تو حبش را خریدار آیدی
 رو تو هر شش دار و پشان نشین
 رو تو حبش در ز چو نسلمان نایس
 رو تو هر شش عجمی با او یار باش
 خلق چون در از ره ایشان روند
 هر که بر حب رضا داد اورضا
 در درون سینه ای یار عزیز
 ای ز نادانی همه خود پین شده
 حب ایشان نور حق باشد ترا
 تا خلاصی یابی از شیران بغض
 بغض حیدر دین و ایمان برد
 بغض در عالم ترا ویران کند
 با ولای حیدر گزار باش
 تا یابی علم مسمی شماره
 تا شوی از جمله انبیا
 از همه خوابی تو پندار آیدی
 تا شوی امین بشیران عین
 تا یابی هم از شیران نارس
 و ز همه خلق جهان پزار باش
 جلگی پی بر می غولان روند
 جنت و فردوس را گشت او ترا
 غیر حب او ندارم هیچ چیز
 راه حق مکرده و پیدین شده
 نور حق را در دل خود ده تو جا
 ورنه باشی تیره و حیران بغض
 سوی قهر و زخ بکسانت برد
 هیچ روبرو به طعمه شیران کند

هرگز شش کی بهره از ایمان بود	هرگز انقبض علی در جان بود
ز آنکه بغضش راه او خواهد آمدند	خلق عالم جمله که راه آمدند
کن تبرا تو ز بغضش از سخت	تو تو لا دار با جش دست
چشم ناپسنامی او را چار دید	هر که خود را دشمن آن چار دید
دیدن حق راه رحمانی بود	چار دیدن عکس شیطانی بود
هر کجا دید او همه اغیار دید	هر که او چیز از نکی در کار دید
غیر یکسند نهیب کجا باشد روا	کز تو نقل از مصطفی داری پا
از دوئی بگذر پکتائی کرو	مصطفی کفش که راه راست رو
دو ندانم من خدا را بی شکی	است ذات حق تعالی خود یکی
خود بچک شیرافتی چون غلام	زود باشد تا تو امی رو باه نام
چون نداری رشته ایمان قوی	زود باشد تا تو چون زین شیخی
بارضا شاه دین کین باشد	زین کذابه سم دین باشد
ورنه هستی تو بمعنی بت ریش	نقش کینه از درون خود ریش
پشک آرنجت بد و زخ در گزار	کز دارد قلب تو پاکی ز آرز
تا ترا کرد نمازی همه نماز	قلب خود را از گردورت پاک ساز

هر که بت مصطفی دارد و بدل
 مهر احمد آنکه بر دل زد و تجمل
 هیچ راضی نیست خود کرا از او
 در ره دین نبی مردانه باش
 تو بر او رباب معنی را به بین
 رو تو با درویش دین صحبت مدار
 رو تو علم معنی از است آن کبر
 رو تو از معنی این شتی حمار
 رو تو دوری کن از این شتی پید
 پن کلید جیدشان اندر بغل
 راه شرح مصطفی ویران کنند
 شرح میگویند فرمایند چنین
 دو تو کار خود بزدان است کن
 دو تو با حق راست گوی و زتابش
 دو تو از قاضی بد دوری گزین
 پیش ذات حق نباشد او جمل
 بت فرزندش هم دارد بدل
 و آنکه باشد مصطفی سزا از او
 وز همه یاران بد بیکانه باش
 دور باش از معنی محمل نشان
 تا نهدت لوح عرفان بر کنار
 ز آنکه باشد علم قرآن دستگیر
 دور باش و معنی قرآن پیار
 شد کلام حق از ایشان ناپدید
 بر خذر پیش از این شتی و غل
 کفر را گیرند و نام ایمان کنند
 رای خود در شرح بنارند و دین
 راه خود در طور مردان است کن
 دور باش از خود پسند و خودش
 ز آنکه بگیرد بر شوت از تو دین

دین ما را گیردین خود گذار	کویدت با من اگر داری تو کار
شرع در ظاهر شود بر تو قوی	کز تو این به از رضای خودی
شرع ظاهر را بگردان تا مگو	شرع باطن مصطفی دارد نه تو
نیت اسلام تو در معنی قوی	راه باطل هر دنیائی روی
حُب دنیائیت سازد کم ز زن	هست دنیائی پلید و راهزن
پر ز رشوت کرده قاضی کید را	معنی آورده کتاب حبله را
روز با هم علت شها کنند	خود مدرس زحمت شها کنند
هست اندر مذمت ما این حرام	تا رسد و جهش زوقنی بر دام
طالب دنیا چون کباب شد رو است	خونده آخر اینجندیت مصطفی است
دست از این حیفه دنیا بدار	ای برادر حیلک شرعی میار
دور کردی از طریق مردمی	ورنه از قول رسول هاشمی
طالب آن کلب کردار آمده	قال النبي صلى الله عليه وآله وسلم الدنيا حيفة وطالبها كلاب
چند کردی کرد مرداری حرام	حیفه دنیا چون مردار آمده
تاری از جمله دینداران کرد	بر تو ای نادان شده مردی حرام
	تخم نیکی کار و نیکی کن درو

مستشیراوت به تو حلال	کز بری تو ز قهر ذوالجمال
میل هم از وی ندارم هیچ چیز	من دنیا می ندارم یک بشیر
فارغ و آزاد در کوشش روم	هر چه حق گوید ز معنی بشنوم
مقتدای ماطلاقتش داده است	تجبه دنیا که او بس داده است
دیده معنی به چنانی کشاد	هر که ترک میل دنیا می بداد
مرد کردی ترک رسوائی کنی	کز چون ما ترک دنیا می کنی
رو تو منظر جوان روح دان عطار را	من منظر گویم این اسرار را
جوهر از دیبای منظر خوش آرز	است در وی بس عجایب شمار
پس ز معنیهای قرآن جوهر است	و آنکه هر مصراع او یک گوهر است
و ندر آن جوهر منظر تا ختم	من بهر تیره ز جوهر ساختم
آمد اندر کوشش من بهیام عشق	تا رسیدم در ولایت های عشق
ز آنکه او در علم احمد در بود	هی همی عشق من از جیدر بود
ز آنکه او باشد چو روح در بدن	ین معانی ختم شد برش من
در طریق اهل حق صاحب دل	شیخاخر مجتهد حضرت امیر مؤمنان علی بن ابی طالب که باینک نمون
	صاحب نیکو خضالی مقبلی

بسم تعالی
 در روزی که در راه بودم
 زانکه بی در راه بودم

گفت روزی مصطفی با برضی
 پیش حق احرام بسته محو بود
 در نماز استاده مستغرق شده
 ناگهان یک سائلی فریاد کرد
 گفت از بس که کریم لایزال
 زانکه دارم فقر سجد در جهان
 هیچکس از خوان تو نومیخت
 من تو امید دارم یا امیر
 پیش بعضی بود سائل جبرئیل
 بوحید در رکوع از بهر حق
 دست جو دافشانده ناکه برضی
 در رکوع او کرد خود این سرور
 سائل آن تخرکوف و زودش
 چون بدت سائل افاد آن کهن
 چون پیر گشت فارغ از نماز

در عبادت بود از بهر خدا
 گاه اندر سکر و کوه در صحو بود
 کشته فانی و اصل مطلق شده
 از عذاب سپهنوایی داد کرد
 تو کرم کن با من در پیش حال
 تو مرا از فقر و محتاجی رمان
 غیر از فضل تو ایت نیست
 این فقیر سپنوار ادستگیر
 این سخن را اگر چه کم دیدم دلیل
 ناگهان زد سائلی پیش نطق
 داد سائل از انگشت او عطا
 داد در راه خدا انگشته
 در زیان آمد ولی با سودش
 گفت من دارم سلیمانی بین
 گفت با حیدر که مستی اهل راز

این کرم خود در جهان نیدرس
خود تو باشی خلق را فریادرس
اندرین گفت ربود آن رهنا
جبرئیل آورد از حق انما
قوله تعال انما اولیکم الله ورسوله والذین امنوا الذین یقیمون الصلوة
دیوثون انکو کونه و هم ذاکون

گفت پیغمبر باران این سخن
یک رب العالمین آمد بن
بیدر گزار این تخمه بباد
بر همه خلق جهان نفسش باد
گشت داخل از یقین زوج قبول
در ولایت با خداوند و رسول
حاکم و میروالی خلق شد
در دلا با مصطفی هم دلی شد
هر که باشد مصطفی او را ولی
پس ولی او بود مشک علی
مصطفی چونست بادی خدا
شد علی بادی شرح مصطفی
غیر حق خود نیست با چدر کسی
او نموده راه حق با هر کسی
قال لقتی صلی الله علیه و سلم انتم مع الانبیاء و معی همرا
چون ولایت کرد در عالم ظهور
دید او را موسی اندر کوه طوره
بوده مخفی با تمام انبیا
گشته ظاهرا بمن آشیر خدا
کن بجید رشته ایمان در
باب شهر علم حق او شد نخست

کرده ام خستم نبوت در جهان شد بر او ختم ولایت این بیان
 بنیاد واقع نماید نصیب من امیر مومنان علیه السلام بخلاف و امامت
 یک روایت خوب از من گوش کن جام از ساقی کوز خوش کن
 نقل دارم از ثقات با صفا آنکه روزی حضرت خیر الوری
 چونکه او برکت از حج الوداع در غدیر خم مکان کرده آن مطاع
 جبرئیل از حضرت عترت رسید نزل از حضرت پیش او کشید
 پیش او از پیش حق آورید آیه یا ایها بلع ایک
 گفت ای اصحاب دارم رازها رازها را گویم ایندم بر ملا
 هر چه میکردم نهان ز اهل وعید من بگویم چونکه فرمان در رسید
 قال جل و علا یا ایها آل الرسول بلعنا انزل ایک من بلعنا انکم
 تفعلنا بلغت و سالت

نفس نمود منبر ساختند از جوارش ترا فرساختند
 رفت بر منبر رسول از پردلی بود همایش در آن منبر علی
 گفت با اصحاب پیغمبر تمام این کلام خوش ادوا بنظام
 باشما ای مردمان با وفا نیستم اولی تر از نفس شما

قال النبي صلى الله عليه وآله وسلم يا ايها الناس انكسوا عنكم عنكم

قالوا بل يا رسول الله قال من كنت مولاه فهذا علي مولا

جمله گفتند از طریق مهربی تو بما از نفس ما اولی تری

لفت هر کس را منم مولای او پس علی مولای او باشد

حیدر از فرمان رب کانیات شد ولی بر مؤمنین و مؤمنات

هر که او درین من باشد در دست مهر حیدر در دوش باشد تخت

هر که ابشما امیر و پیشوا بعد من باشد امیرش میشود

چون مرادانی نبی از عاقلی پس بدانی ابن عثم را ولی

چون خطاب آنست بشیخ و شاکر روی خود بر جانب اصحاب کرد

چون که بشناسید حیدر را مقام نعمت حق بر شما آید تمام

آوردید ایمان شاه اولیا حق شود راضی از اسلام شما

چون شمارا همه او در دل شود آرزمان این شما کامل شود

قال الله تعالى ايو اكلت لكم خبثا و اتممت عليكم نعمتي

و وضيت لكم اسلاما منيا

من بگویم آنچه مقصود خدایت در نهان آشکارا عین بات

من بگویم

من بگویم با تو را ز سرپوش	گر همینجا ای که دانی با دشمنش
هر که را من یار جید یار اوست	دشمن او سرنگون بر دار اوست
هر که را او شاهش از من بود	دست او میدان کن دست من بود
هر که را او دوست مرغی ددوشش	دشمنش را از غضب تو بپوشش

وقال عليه السلام من دعا في دعاءي من دعائي اياه وانصرتني اخصه
 واخذك من خذك والعن علي من ظلمك

چون پسر کرد این معنی ادا	دست خود برداشت از بهر دعا
گفت الهی دوستش را دوستگیر	دشمنش از من بر سینه تیر
یا الهی دشمنش را خار کن	منرش درد و زخ اندر نار کن
هر که او یار باشد یار باش	هر که یارش نیست زو پزار باش
هر که بگذارد تو هم بگذارش	هر که بردارد تو هم بردارش
در ولایت چون علی را بر کجاست	دست او بگرفت و پیش خود بداشت
چون دوسر بودند اندر یک بن	هر دو نبردند از یک سپهر بن
تحمک کجی سپان کرد از تخت	دکک می بجان کرد او دست
گفت یا اصحاب من مقبل شوید	در بار کباد او یکدل شوید

سزل اندر جی زار کن

جملگی خوشحال گشتند آفران
 در مبارکباد و کبشاده زبان
 پس عمر رخسار کفشیما علی
 بر سر خلعان قیام کردیدی ملی
 هم بقول این آیه آخر زمان
 کشتی آخر تو امیر مؤمنان
 هیچ شیخ نماند با ابوالحسن
 مولا ای مولا کل مؤمنان
 من لای تو بجان کردم قبول
 زانکه هستی این زمان نور رسول
 چون سر را ندانم معانی بزبان
 من ندارم از تو این معنی نهان
 گفت بدت این مبارک بگو حسن
 که شدی مولای جمله مردوزن
 چون عمر بویگر هم اقرار کرد
 رویه شد هر که او انکار کرد
 باطن ایمان بار او روح از اوست
 باطن این همه مفتوح از اوست
 ریخت پیغمبر بکوشش جمله در
 از محبت جملگی گشتند پر
 هر که اوست را کرد ایمان برد
 هر که کرد انکار او خود جان نبرد
 تو بغفلت عمر خود صنایع مکن
 مشنواز منکر در این معنی سخن
 زانکه انکار از خدا دورت کند
 درین معاد با او لی هتار نمودن که چه
 باو لی هتار نمودن که چه
 بر طسریق کافران چون که چه
 کز نکستی راست پند رست جو
 پی نبودی خود براه راست تو

در دل دانا ز معنی کنج شد
 کنبها از کنج او آورده ام
 و اندر آن یکس جوهری پرورده ام
 من کلید آن ز مظهر ساختم
 باب آن از مهر حیدر ساختم
 مت شهرستان علم مصطفی
 تو بظهور کن در آخر التجا
 کز نبدانی تو شهر و باب را
 باب حیدر و آن شهرش مصطفی
 قال اکتبی صلی الله علیه و آله وسلم انما مدنی العلم و علی بابها
 مرضی و آل او یک مظهر اند
 حیدر و او لا و از یک کوه است
 حبه ایشان در دایم در ضمیر
 ناشوی روشنتر از مهر منیر
 حبه ایشان دار و راه شرع رو
 تا کنی در مزرع ایمان درو
 حبه ایشان دار و از غم شاد رو
 جان ایمان ای جانان کن کرد
 جان جانان آنکه در دل نور از آت
 خود شفیع آورده است اندر دعا
 جان جانان آنکه با اول آتی است
 دیده و جان نبی مسرور از آت
 جان جانان آنکه جبریل امین
 در بر او خلقی از آتنا است
 جان جانان آنکه چون روح است
 سالها بوده است با او جنبین
 در حقیقت کشتی نوح است او

جان جانان آنکه در دلین از اوست
 جان جانان آنکه نام او علی است
 جان جانان آنکه او را قدرت است
 جان جانان آنکه علم من از اوست
 جان جانان مرثی باشد مرا
 جان جانان کرده در جانم وطن
 بود منصور آنکه سر را فاش کرد
 نقش این بظفر نذیده بچکس
 مرغ جان خویش نهان داشت
 ز آنکه مقصودم ز معنی خود هم است
 من که عطارم ز شکب حاتم
 اسل معنی ابکم من عیان
 هست این عالم را ز غوغا و شور
 و اندران دین سینه عقبی خراب
 هر که در دنیای دون آلوده شد

صبر و آرام دل سکین از اوست
 هم بظفر سبب طین او ولی است
 هم بدیاقه است و عین رحمت است
 بلکه خود عطار در معنی هم است
 چون بد هستی براه او در
 آید این دم بوی منصور نمی من
 نقش بود او خویش را فاش کرد
 دم نگه دار و وزن بکس نفس
 در میان جان چو جانان داشت
 هست دریائی که این کوهر در اوست
 نخل معنی از یقین آراستم
 لیک از ارباب صورت شد نهان
 هر کسی دینی گرفت خود بزور
 حاصل از دینش بود آخر غدا
 او بکفگیر بلا پا لوده شد

هر که او سر ابر بجانی شرفت
 هر که او با اهل محسنی یار شد
 هر که اسرار ولی خواهد شنید
 آن یکی خانه است جای دو مکن
 هر که او را دل بصد جانند شد
 هر که او را دیده احوال بود
 سر که ابا مصطفی ایمان بود
 هر که ابا باشد محمد پیشوا
 هر که ابا باشد کمال دانشی
 هر که اگشته سعادت یار او
 هر که اگر در سعادت رهنمون
 هر که ابا باشد سعادت بنشین
 صلح از تون آدیشا بوجای
 گشته ام از خادمان در کش
 فخر یاد دارد ملک از خادمش

و حقیقت راه انانی گرفت
 عارف تحقیق چون عطار شد
 دل غیر او مسمی باید برید
 تیره دل از نقش غیر او مکن
 پیش او سر از من کی نپند شد
 در دو عالم کار او مهمل بود
 حبش همش در میان جان بود
 او علی را داد اند آختر رهنا
 ایها ان شش بود خود پر ششی
 شهسوار دین بود سر دار او
 منزل او هست نیشا بور و تون
 شد بسوی شهید سلطان دین
 باشد م در شهید سلطان برای
 بلکه کردی هستم از خاکش
 حور جنت یافت راه محرشیش

دوره کعبه گنبد بر خود حرج یک طوفان هشت هزاره شاد حج
قال النبي صلى الله عليه وآله انه فرادى بطون فكما تثار اذ يكلم الله

مبیین مرتبه

طوف او هشتاد حج دارد بها	این سخن باشد بقول مصطفی
مرغ روحم زایری در کوی او	هسچو عطارم کین بندوی او
خادمی سرکشته از بهر توام	فخر من این است که ز شهر توام
خیر را در پرده دل راه نیست	فخر نهان خود بملک جاه نیست
ورنه دارم ملک معنی ز پر دلق	هست این پرده میان ما و خلق
عالی در روی تو حیران شده	ای زار وئی بهر نهان شده
حکایت روح صاحب الولائی در بیان	که گوید که او را شناخت صاحب

دلست و هو که او را شناخت که فناء از بکل

از کنه کاری شده شرمند است	یا امیر المؤمنین این بنده است
در میان آتش سهرار سوخت	یا امیر المؤمنین عطار سوخت
چون تو باشی دستگیرم یا امیر	یا امیر المؤمنین دستم بگیر
دستگیری کن ز پا افتادگان	پس کنی ای پادشاه آتش و جان

عاشق عجب کس که در این عالم
دستگیرم یا امیر دستم بگیر
چون تو باشی دستگیرم یا امیر
دستگیری کن ز پا افتادگان

دستگیر هر که شده باشد او
 منظر و جوهر زرد و مان در دار
 منظر و جوهر زردگان ما بود
 اهل دل داند معنیهای او
 اهل دل با حق تعالی راز گفت
 اهل دل خود ظاهرش را نیک دید
 ای شده در ملک معنی پایدار
 هست احمق و در از معنی دل
 اهل دل دارند جام معرفت
 اهل دل دارند ستر بار من
 اهل دل داند حقیقت را تمام
 اهل دل گویند راز دل ببل
 که همینجا اهی که اهل دل شوی
 کن مقام و منزل سلمان طلب
 هر که او را حال سلمانی بود
 رت از جسم و تمامی جان شده او
 روح عطار از تو تا یا بستر او
 اندر این دنیا نشان ما بود
 در سر مردان بود سودای او
 خود شنید آن بر مزد با او بار گفت
 او کلستان طاهر نیک حسید
 رایت معنی پابر پایی دار
 هر چه جوان در فاشه او کل
 تو کجا یابی مقام معرفت
 آنکه در جهان است پود و تار من
 تو چه میدانی که هستی از عوام
 چون ندانستی شوی شیم خجل
 هر چه عطار اندر این منزل شوی
 تا پایی ستر معنی بی سبب
 بر سر او تاج سلطانی بود

سچو سماج پن با ذراہ میث معنی عرفان دل از شاہ میث
 تربیت خودن بطلب ہدایت بنیا انکہم ادا انکما العظیمہ الامیر اللہ فرمان
 بز ان امر لایف امیرت تعظیم خودن او شفقت نمودن بر خلق بتعالی آن
 امی پسد کویم تر آ تا رخسیر تا پای ہی ہسره در کا رخسیر
 چند چیزی کن معنی اختیار تا دہنت جام معنی صد ہزار
 اول رخس از خد ابا ید ترا تا سعادت تا سزا باشد ترا
 دو بین بر خلق عالم رحم کن ز انکہ پیغیر ما بگفت این سخن
 امر حق را تو بسی تعظیم کن خلق را کن شفقت و تعلیم کن
 امر حق چسود مطیع شہ شدن با مطیعان ولی ہمرہ شدن
 از اولو الامر کنی فرمان قبول ہم کنی از حق اطاعت ہم رسول
 بعد از آن از جا طلب کن باہ را واندر آن رہہ مطلب نوشہ را
 قال النبی صلی اللہ علیہ وسلم لا تعظیمہ الامیر اللہ وانشققت خلق اللہ
 تا کہ ایمانت شود محکم از او ہر او میدار در جانت نکو
 جان خود آ میز ما ہر شش نکو تا در آید در میان جانت او
 دیگری آن کر میان حلقہ بدو گوشہ کسیر و درون دل تو بدو

چون پانی ستر ما سر پوشش
 رو چو عطار و قناعت پیش کن
 ز ادرامت هر چه باشد غیر ازین
 ای برادر اسل دنیا ره بین
 تو بهر درویش عارف باش یار
 چون به پسنی جوهر ذاتم چنان
 در زبحه دل در آرم پیشمار
 هر درمی زین گوشوار عالمی است
 فکر و ذکر خویش را صافی بساز
 از طعام بد بریز ای پسر
 نفس را از روزه اندر بند دار
 روزه میدار چون مردان مرد
 فی همین از اکل او را باز دار
 ذکر حق باشد تمامی کار او
 در میان اهل معنی کن حضور
 در میان عاشقان می نوش باش
 در میان مظهرم اندیشه کن
 دشمنان نباشند و داند تکین
 ز آنکه پیش نند کرامان دین
 گاه گاهی جوهرم را پیش آر
 اندر آئی در میان سالکان
 که تو میجویش رو جوهر سپار
 هر که این را گوشه دار و آدمی است
 جده نر ما آنکهی اندر نماز
 همچو دد کم باش خوزیر ای پسر
 مرو را از لقمه خور سندان
 نفس خود را از همه میدار فرد
 بلکه کندارش بفکر هیچکار
 ورنه از خوردن نباشد عار او
 ز آنکه پیش نند چون دریای نور

دین دنیا را پیک جو باختی	کز تو اهل فضل ز نشناختی
تا شوی در ملک معنی جان جان	رو معانی دان شود هر خوان
و آنکهی از وی هدایت را طلب	نقطه باب ولایت را طلب
کی فرستادی رسول خیر	کز نیستی بعالم راه سبر
اولیا را اصفیا باشد صفی	آسیا را اولیا باشد وصی
در حقیقت جمله حق مطلق اند	اولیا و آسیا لطف حق اند
تا بگوید علم معنی را یقین	آسیا را خود ولی باید بین
از حقیقت خود کجا یا حی خیر	کز تو بی ایشان روی راه ای پر
روز مظهر خوبی تا گوید عیان	کز نیابی تو ولی در جهان
هر چه کردند ای سپر با آن کرد	هر چه ایشان کشف اند آرزو شنو
خود بیابی آنچه مطلوب بود	تاری بر آنچه مقصود بود
ز آنکه میجویی بسی سیرار تو	بهره کی یابی ولی زین کار تو
پیش مردان باشد او دایم خجل	هر که آزار کسی دارد بدل
خاطرت از ما بر غم آزاد کن	جانت از مهر علی آباد کن

مؤلفان بگویند خواجده ابوالحسن نورانی مدتی در کتب الفیه معنی تدبیر اجتهاد

مقیان علیه لعنه بی انموت انوا

خواه نور ی با استخوانه بود
 علم معنی از وجودش همچون نور
 یک شبی در پیش من آن بحر از
 از احادیث نبی و از علوم
 گفتگوئی بود خوش مارا بهم
 گفتش از حرب صفین کوسخن
 چون امیر المؤمنین آن قتل عام
 چون کلام الله را بر چوب دید
 که شمارا خود طیب حاذق
 صد هزاران تن سرسچان شده
 اینچنین قتل ندانم بهر صیت
 گفت او با من که گویم سترین
 چونکه فاروق از جان بروی شمش
 گفت با او چون تو هستی خوشترین

در ظریف ناقصان بکانه بود
 شعله میزد و بسچو نور کوه طور
 از حکایات شهبان میگفت باز
 و از حکایات شه هر مرز و بوم
 از مقامات صحابه پیش و کم
 یا ز حرب نهر و آن سم یاد کن
 کرد و گفت خود منم نص کلام
 کرد با اصحاب حج دگفت و شنید
 آن کلام صامت و من ناظم
 ذوالقهار شاه خوزیران شده
 پور بوسفیان بگوردین کیت
 گوش خود را سوی من در ایامین
 حکم در ایام ذوالنورین یافت
 دایما خواهی که باشی پیش من

چو ملک شام ویران بشود
 بایدت رفتن بشام و عدل کرد
 پس ببت خویشش شروع نشود
 او گرفت آن حکم و شد تا حد شام
 گاه گاهی از ضرورت ظلم کرد
 چون شنید او بارها آن ظلم داد
 عاقبت از ظلم و جور آن پدید
 مردمان کردند سعی قتل او
 پوز صدیق آمده با او بجنبک
 پور مالک هم بشان بار شد
 این خبر چون پور بوسفیان شنید
 زین خبر صبح نشاطش شام شد
 پس تفحص کرد کاینغو غاکه کرد
 مردمان کفشد کرد و فتح کردند
 و آنهم در پیش حیدر رفته اند

بر طریق قوم با مان میشود
 مال دنیا را سر سر ببدل کرد
 کرد لازم حکم او بر خوب زشت
 زیر حکم آورد مردم را تمام
 بر همه ارباب دولت ظلم کرد
 او فاعل کرد و داد کس ندارد
 کشت ذوات نورین کشته روز عید
 همچو کس حاضر نشد در غسل او
 بر سر او بدرها میرنجت بستند
 ز آنکه از کردار او پزار شد
 گفت او بلا خلیفه شد شهید
 ظلم پیشه کرد و بی آرام شد
 با خلیفه انجمن سوداگر کرد
 جمله از قهرش از اطراف آمدند
 بر ره سلمان بود رفته اند

جمله را با او شده پخت دست
 چون همه در پختش آمدند
 او در از شام در دم غل کرد
 ملک را حکم با عیاس داد
 بهر ملک شام فشور او گرفت
 پور سفیان شکر را عرض کرد
 کرد شخصی را سوی حیدر روان
 گفت دارم خون چمان را طلب
 قاتلان شد پست این زمان
 تا از ایشان من کنم تحقیق آن
 پس هم یکفش از هر مردوزن
 که علی صد بار ایشان گفت
 که باو دم کم زیند از هر کجی
 که باو دیگر عداوت میکنید
 ترک کردند آنجنایت چند روز

کویا این نخل از آن باغ است
 از همه راهی بیک راه آمدند
 هر چه بود از مال جمله بدل کرد
 بر همه اقران خود فضا نشاند
 حکم نزد یک هر دو را گرفت
 بهر شکر پس ایاتی فرض کرد
 گفت رو این نامه را با او رسان
 تا که کرده قتل او را بی سبب
 جانب من زودشان بفرستان
 ورنه ریزد خون خلقی در جهان
 چکلگی با پور سفیان این سخن
 با همه در آشکارا و نهفت
 گشته ذوالتورین با من ملنجی
 خویشتن را زود کردن میزنید
 چونکه پروان و شمشاد و لغز و

کار خود کردند و شه حاضر نبود
 شاه هم اندر جوانان گفت
 که تو اندر قتل او داری سخن
 زد و حاضر شو بر سر از حال او
 قتل او را تا سبب ظاهر شود
 چون بر او ثابت شود آنحال و کما
 از امیر المومنین چون این شنفت
 گفت من مخفی و حاکم بر اهل شام
 گفت آندم چون علم را بر فرشت
 حکم نشیند از امیر مؤمنان
 که در دین چون خلاف آن بجای
 این سخن را چون پان کردی چنین
 گفت از من بشنوا می طالبان
 من ز با حق دشمنم این سخن
 شامی نکشم ز جمع من تمام

این سخن قتل بکس ظاهر نبود
 کی شد با کرم و با هر حیدر جنت
 ساز و دار العدل و تحقیق بکن
 وز عباد خلق و قیل و قال او
 هر که باشد قاتلش حاضر شود
 او قصاص آن باید و کین
 پور بوسفیان جواب بخش گفت
 متفق باشند با من خاص و عام
 حاکم اندر شهر کی خواهم گذشت
 او فدا اندر خطایک چند آن
 کشت واقع لاجرم آن جریمه
 کفتم ای نور چه میکونی در این
 این حکایت را که من سازم پان
 کو بمن گفت این معانی فهم کن
 و این سخن خاص است در عالم نه عام

عقد اخوت مصطفیٰ نام رضی

گفت روزی مصطفیٰ اصحاب را
 گفت او بایکد کر یاری کنسید
 چون شوم من یارتان حق یار شد
 گفت ای صدیق هستی ازین
 گفت با فاروق کی چت آید
 هر که را بایکد کر پعت بداد
 پس بنذوالنورین کفشی ایجا
 پس بنابن عفو او را عقد داد
 دو بدو بایکد کرشان عقد داد
 جمله اصحاب کردند ز عروش
 گفت با او مصطفیٰ کو حال کو
 گفت با رایان نبی المرسلین
 جنگی کشید با هم همنشین
 گفت ای نور و لایت در نهان
 عقد میفرمود با هم در امان
 خود بهم عهد و وفا داری کنید
 از بدیهای شما پزار شد
 در سخانی بوده یار غار من
 در طریق شش ع من است آمده
 پس با او کرد شان عهد داد
 کتاب دوحی منی پیشم پا
 جسد را بایکد کر دادی و داد
 میشدند از صحبت هم جمله شاد
 بود اندر گوشه جید زحموش
 خود چنین ساکت چرانی ای کون
 تا یکی شما کناری این چنین
 من شده در گوشه شما چنین
 جبرئیل آمد بکفا کن چنان

بعد از آن گفت ای محبوب اگر
 ز آنکه حق این عهد را در پیش
 جسد که تو پان حاضر بدند
 حور یان خود جل جان نشان شدند
 پس بنی دست علی ا چون گشت
 بعد از آن کشاکش و فانی ز غم
 بند خود عهد اخوت را بشاه
 ای سر بر سروری پیش تو نیست
 ماه و خورشید اندران خاطر بدند
 در رخ این سر دوشه حیران شدند
 صیغه عهد اخوت را بگفت
 ما چو موسائیم و چون یارون بهم
 قال انبتی صلی الله علیه و آله و سلم
 فی الذی یاد الاله و انت بمبرکک

مهر و ن من موسی

پس مبارک گفت احمد شاه را
 هر دو سپهر ماه و خورتابان شدند
 از بهینها کرد فرستند آنهمه
 زین ولایت مرثی چون فروخت
 هر که او بد شاه مردان عهد بست
 رو تو عهد منی با ایشان در بست
 عهد میسباید که بادیت بود
 کرد آن خورشید روشن ماه را
 همه چو انجم دیگران پنهان شدند
 پس مبارک با و گفتند آنهمه
 جان اصحاب نبی از رشک سوخت
 زو بدامان نبی فی شبهه دست
 دامن آل نبی را کیست چست
 در جهان فی ظلم و نه کینت بود

پور بوسفیان اگر کرد او خلاف
 کز خلائی کرد با شیر خدا
 هر که آید ضد حق او کافر است
 رد تو از اصل خدا ۲ کا ه شو
 تشویق نمودن مستعدان بولایت حضرت شاه مرتضی آن
 چون بن مصطفی ه سه شوی
 هر چه کفار کلامت و حدیث
 رو تو بعت کن با ولاد رسول
 هر چه فرمایند میکن تو بجان
 خود و رای رای ایشان نهست
 چاه چسبو چا خنجران چاه و دل
 آن بیلی کزین بهر که تافت
 بوی و رنگ از حب آل مصطفی است
 ای برادر خط بقلابی بکش

تیغ ظلم او کرد سپرون از خلا
 بود خود آن با خدا و مصطفی
 پیشک او ضد خدا و مصطفی است
 ضد حیدر دشمن چغمبر است
 پس بن مصطفی ه سه راه شو
 از طریق مرتضی ۲ که شوی
 گوش شنو سخن از هر خبیث
 تا کند الله ایمانت قبول
 تو بجان کن آنچه گویند حیوان
 کر روی ره غیر آن جز چاه نیست
 گفتت حرفی به پیش چون سیل
 از شاعش لوی دید و رنگ یافت
 هر که دید او سرخ روی و سر است
 پیش قلابان فکر این غل و غشتر

است ظلمی خلاف دین همه
 رسم آیین با گذار و دست باش
 راست قول مصطفی در مرضی است
 راه احمد راه حق دان بگرف
 خط کلامت و حدیث است شروع
 هیچ میدانی که در عالم چه شد
 از کسی که راه حق پوشید و رفت
 رو تو بی حکم خدا کاری مکن
 هر که از دین نبی پزار شد
 هر که او در راه دین تقصیر کرد
 هر که او آید به سراهی ما
 هر که با او یار شد او یار دید
 هر چه در عالم بظا هر حاضر است
 تو بظا هر نیک باش و نیک رو
 غیرت بنیت هادی ای عزیز

چیست چندین رسم این آئین همه
 باش بگردی و مکن این از فاش
 غیر این هر کس که کرد او بر نیاست
 راه دوزخ دان ره اهل خلاف
 نیست حاصل دیگر از اجز جرع
 این همه بدعت بعالم از که شد
 آستان دوزخ او بوسید و رفت
 خویش را در صد چومرداری مکن
 او نجس گردید و چونم در آید
 خویشتن را در جوانی پیر کرد
 جای او باشد بهشت با صفا
 کور شد آنکو سوی اغیار دیدم
 تو یقین میدان که فانی آخر است
 تا باطن تو شوی معنی شنو
 که تو پسنی ناکسی و بی تمیز

تو کناره کبیر از شهر بدان
 هست صحرا دادنی بس با حضور
 هست صحرا جای امن و با صفا
 هست صحرا آنکه کل روید از او
 غیر را آنجا نباشد هیچ راه
 چون برون آئی تو از شهر بدن
 بوی حب برضی متت کند
 خانه و شهر بدن ویران کنی
 رو کن با اهل حق جنگ و زراع
 حیف باشد خود که شیطان در جان
 رو تو از و کوس شیطان وورش
 که بصورت در و مظهر جلوه کرد
 هست سپنا آنکه راه حق رود
 رو بخت کار کن با شاه حق
 ساختی یکنانه راهشاد در

رو بصحرا آرد خود را و ارباب
 دیده اخیار از آنجا ماندند
 هر که آمد رفت از اهل وفا
 اهل معنی نکتها گوید از او
 خار نبود در میان آن کیه
 اندر آن صحرا روی پنجوشتن
 در بهشت عدن پابست کند
 هیچ کل جا در میان جان کنی
 که کنی حشر تو باشد به سباع
 خود تو و سوا سی شوی با این آن
 تا به پستی بانبی در یک باش
 مظهر مادر دو عالم است فرد
 کور کرد آنکه او بر دق رود
 ز آنکه اعمی را نباشد راه حق
 سر سبز از دین احمد خنجر

باب یکدا نم بگفت مصطفی
ز آنکه جنت خواستی با حق کرد
ز آنکه حق دانا از سر خلق شد
من درون جبه دیدم شاره را
کردین بزمند هبش تو نکردی
مذهب غیر از دلت پروان
مذهبش بدان و راه جو
من براه اهل ملت رفتم
سنت پیغمبر و ملت یکیت
هت مهر شاه مردان بر دم
تا که گفت نشاه من با من سخن
آنچه او گفته است من چو آن کنم
تو ز دین او بکن یک خانه
مایه تو کج جت او بود
کج و مایه جت او باشد ترا

تابه پستی جنت و فردوس را
رو توفاح علیم از حق شنو
در درون جبه و هر دلی شه
از درون یابم بسویش راه را
در حقیقت مرته و ملعون شوی
در دلت نه که ز ایمان کن پروان
تا که باشد علم شرع تو نکو
بر همه اطوار سنت رفتم
راه حیدر را در اینج دکی شکلی است
قرنها این بد برشته در کلم
عیب من در این سخن تو کن
غیر دیش راهمه ویران کنم
واندر آنجا جای ده جانانه
در دو عالم مایه نیکو بود
چون نداری کج کردی سپوا

خانه تو خانه شیطان بود	پیش تو دیو لعین رحمان بود
جامه در خانه بغض و کینه را	تیره از ظلمت شب از آینه را
هر که بر دین شه مردان برش	از جهان میدان که با ایمان برش
خانه دل را از غیرت پاک کن	و آنکه بی تو جان دشمن چاک کن
جان دشمن چاک کردم زین سخن	ز آنکه دشمن را کنم از بیخ و بن
من سخن از دانش او کفش ام	وز عطایش در معنی عشام
ورنه از عطار کی آید سخن	این معانی را بدان و فهم کن
در درون خود آتش شوقش بود	در میان جان من زوقش بود
ای تو غافل از درون از برون	خود در اقاد می در این صبر کنون
نذیب با غفلت دنیا الحوائج و کرایات	خود در پیستی معنی غافلان
در نه مری است ز معنی ساختم	سحر ایمان را در او برداختم
راه روشن ساختم از نور او	چون ندیدم تو شدی بهجور او
جان من نور دلای او گرفت	وزدو عالم خود صدای او گرفت
خاک نیشا بود از او کلز ارشد	هر که بد در خواب از او پد ارشد
من در او شتم ز بهرت کل بسی	عاقبت کل را بچیدم بی حسی

ناک از کی رسد زان غنچه بو
 با تف غیبم همی آواز داد
 گفت این معنی که با تو هم آ
 بلبل آرد بوستان ساختند
 این معانی را که تو خواهی نوشت
 هیچ عاقل بر طای این کعبه
 من بخود این را انکشم در جهان
 من نشان بی نشانان با فتم
 سالها در این سخن جیران بدم
 بوی گلزارت دماغ من گرفت
 و دبیر تو از چراغم روشنی
 روشن و خندان شو از روشن دمی
 کوش کن سهراروی را همچون
 تن ترا و ایران دنیائی کند
 اندر این دنیا چون پورشوی

ز آنکه من چمد کل از بوستان او
 یک کلمه از عیب در دستم نهاد
 یک کلمه از بوستان الله است
 بعد از آن مت جهانت ساختند
 مت در جمله حوران بهشت
 جمله دارند این معانی ز بهشت
 هر چه کعبه است او بگویم معیان
 در دل خود کنج پنهان یا فتم
 و اندان در یابی پایان بدم
 عالمی نور چراغ من گرفت
 تا نباشی تو چون خفاش دنی
 لحظه بر ریش دل کن مرهمی
 تا ربانی یابی از شیطان تن
 جان ترا روشن بنیائی کند
 از چنین تن عاقبت پسرشوی

از تن میرچه آید غیر مسج
 کج باشد سیمه دوزخ یقین
 ای برادر خویش اصفانی باز
 چون شدی در راه حق ترا بین
 بنیاست که کشف نمودن علی علیه السلام و عیسی بن ماریان بود
 آن امیری که بود در راه حق
 خوانده او علم لدنی را تمام
 گفت چون حق ابدیم در یقین
 چونکه علت مایه حق را در عیان
 که بسپند آنچه من همسم دیدم
 سر غیبی بر دم گشته عیان
 از زبان و آشکارا حاضر
 چون بدیدم حق نه پنجم هیچ غیر
 من باطن دیده ام حق را یقین
 من بعین عین خود حق پیشدم

هیچ چسبود هیچ میدانی تو کج
 سهل باشد که تو باشی انجمن
 تا شود درهای رحمت بر تو باز
 این سخن نقل است از سلطان دین
 برده از کل خلائق او سبق
 بوده او در علم معنی با نظام
 کشت کشف من همه سر آر دین
 دان که حق باست در معنی نهان
 یکسر موبش نه کم دیده ام
 که چه هست از دیده هر کس نهان
 بر زمین و آسمانها ناظم
 غیر را در این معانی نیست سیر
 دیده بکش و بمن حق را بین
 ز آن باهل بغی اندر کین شدم

هرگز از فرمان بی سر تاشه	او وجود خویش بی سر تاشه
باز با حق راست و قیامان برد	ورنه از شمشیر من کی جان برد
داده حق بر من قدرت و افشار	تا شمشیر جان بدیشان دمار
من بغیر از حق نه پنم هیچ چیز	ز آنکه او بخشیده ما را این تیز
هر چه حق گفته است من آن کرده ام	غیر حق را جمله ویران کرده ام
ای برادر راه حق چون شاه رو	ز آنکه او در راه حق بد پیش رو
رد چو او دین محمد را بگیر	تا شود روز پینت دستگیر
ترغیب نمودن طالبان براه حق در بیان مستی و مشردگی و من ظهوری	و لایب علی در پیش شاه باز نمودن و شرح حال خود ببران افزودن
شوطیج مصطفی و مرثی	ز آنکه حق گفته بقرآن شان ثنا
توشای شهبان پیوند ساز	تا شود پیوند تو با اهل ساز
جمله عالم فتنه و غوغای اوست	در همه جا منزل ما و ای اوست
او ظهوری کرد در جانم بدسر	لاجرم اسرار رزم نهر نهر
موج اسرارم مگر منصور وار	هر زمان نوعی دگر گیر در قرار
گاه عاشق گاه معشوق است آن	که بارض و کعبه بیوقوف است آن

گاه روشن در درون نار و شور	گاه سلطان کاخ حسن گاه نور
میرسد زور بد دل آگاه لطف	گاه ایمان کاخ حبیب لطف
گاه کشته در درون جان بنیان	گاه روح و که روان کاخ جان
گاه کرده در درستی از ظهور	گاه عیسی گاه موسی گاه طور
گاه اندر جوش معنی همچو ایم	گاه طوفان کاخ باران گاه نم
گاه در جگر رسول او کشته کم	گاه جام و گاه باده گاه نسیم
گاه بوده چون شبان اندر تیره	گاه کویا کاخ سپند در همه
گاه فصل اندر یقین و گاه فرخ	گاه زرع و گاه درخ و گاه شرح
گاه پیر و کرده عالم را امریه	گاه جید و گاه دید و گاه سید
گاه اوشا دو عالم را وزیر	گاه سلطان کاخ شاه گاه میر
گاه در ملک معانی شه نشانی	گاه کائنات گاه جان که روان
گاه است از نور اعیان و لغز و ز	گاه سال و گاه ماه و گاه روز
گاه کرده در دل نهان ظهور	گاه نطق و گاه حسد و گاه حور
گاه حیدر گاه شیرینی جهان	گاه راز و گاه ناز اندر عیان
گاه منصور آمده است و گاه دار	گاه کل و گاه سیل است و گاه خا

کاه ذوق و کاشوق و کاه روح
 کاه آدم کاه نوح و کاه دم
 کاه صفت کاه رحمت کاه نام
 کاه ناک و کاه باغ و کاه می
 کاه اول کاه آخر کاه نور
 کاه با من کاه بی من کاه من
 اینک من کفتم همه گفت وی است
 من زنی این راز با شنیدم
 کاشکویم نه همه سر جانی است
 برده چون نانی ز چشم من برده
 هیچ حیدر بگذر از دنیا بی دل
 حیدر از دنیا کی در هم نداشت
 بود او را مصطفی خوش همدی
 بوده سبطینش ز محبوبان حق
 این منم از دس ایشان برده بهر

کاه بوده اسهل حسنی را امشوح
 کاه بر لوح محمد چون سلم
 کاه ۲۲ سوره احمد بجام
 کاه رفته بر سرستان که می
 کاه در کل جهان کرده ظهور
 کاه در ملک معانی جان تن
 اینمه کفار از کشتنی است
 بلکه در عین این معانی دیده ام
 اینمه افغان من از نانی است
 آن دم پرون که بر من میدید
 تانیا ویزند از دارت نکون
 تخم دین جز در زمین دل کاشت
 فاطمه اورا محسنی محرمی
 کس نبرده در جهانن پیشین
 خشک لب نشین تو در نزدیک نهر

نهر خود پر آب کن از بحر من
 هر که با من باشد او همچون من است
 شهر من شهر امیر است ای امیر
 شهر من تو نیستی نیشابورم
 خاک این ادی به از کل جهان
 همچو تو که طکوس باشد جان ملک
 ملک من دارد دو وفد مرضی
 ملک ما بار همه جا خنجر است
 چون محمد میر نیشابور شد
 از جفا چون کشت محرقش لقب
 من از آنخاکم که خاکم نو باد
 زید سلطان از یارت کن توبون
 سرخ کو با کشت چون از زنده اش
 اصل من از تون معمور آمده
 است نام من محمد ای سعید
 یابرون آیکر زمان از شهر من
 در درون او ز معنی روزگار
 تو نداری خود ز شهر من سپهر
 در زمین طکوس کشته محترم
 این معانی رهنمیدارم نهان
 چون رضا کشته در آن سلطان ملک
 آن یکی محرق و آن دیگر رضا
 ز آنکه سلطان خراسان فخر است
 از قد و شش از زمین روز شد
 سوخت جان بدلان از تاب و تاب
 و ایما این ملک با معمور باد
 کر تو خود هستی معنی رهنمون
 کشته سلطانان بد عالم بنده اش
 مولد شهسوار نیشابور آمده
 شد فرید الدین لقب از اهل دید

من ز باب علم عطا را آدم
 من شد م عطا و عطا آن من
 من بگفت کفتم این اسرار را
 یار احمد دان مجید را بسم
 یار صورت گریه است این با وفا
 مصطفی و مرتضی خود بی شک
 آل احمد خود همه جان مند
 در هدایت معنی ایشان یکی است
 من که گویم مدح ایشان در سخن
 خود منافق را نباشد دین دست
 از منافق ای برادر دور باش
 دان منافق را تو در دین رویه
 دان منافق را تو ز نوران زرد
 ای منافق هست کردار تو ننگ
 خود منافق نشین دارد در بغل

لاجرم کویای اسرار آدم
 من بدم اسرار و اسرار آن من
 ماشوی یار و شناسی یار را
 یار ایشانند از حق محترم
 یار معنی بود با او مصطفی
 بوده اند صورت و معنی یکی
 خود یکی انداز بصورت ده تن اند
 کور آن کور را در این معنی شکلی است
 بر کفم بنیاد خصم از پنج و بن
 ز آنکه میزانی بود بغض سخت
 تا نکردی از رفاقت بتلاش
 چون خرنگ او شد آخر بچاه
 سالکان را ریش زخم نشین کرد
 اسپو حجاج آمدی درین تو ننگ
 تا ز نذر رهروان نشینند غل
 بنس

نیش او ز هرت کف بمن دوا
 تا به پستی شهد ز نوران عشق
 دین با وصل وصلی داشته
 آدم صورت نباشد آدمی
 هر که در صورت بماند بود
 چون کل آدم با سرش
 پس بکلم حق ملایک سجده اش
 که ترا چون حق ز کل پرودا
 خستند
 حق با دم گفت از کدم حذر
 رو کن از کدم حذر با حق نشین
 رو تو چون حذر مخور کدم بدم
 چون کدم دور کردی نفس را
 یعنی از فرمان مکن تو انحراف
 چون خلا فی از تو ناکه نزنند
 همچو شیطان کو ز امر انکار کرد
 تو روان بر خیز و زرد من پا
 بردلت یزد ز جان باران عشق
 وصل آمد هر که اصلی داشته
 کی شوند این مردم بد آدمی
 معنی آمد نیک صورت رود بود
 وز نفخت فی من روحی شست
 جمله کردند و بداد این مژده اش
 بر همه عالم خلیفه ساختند
 تانیقی از بهشت ما بدر
 تا شوی وصل تو در حق یقین
 تا به پستی در روشنیش زهر
 با جا و علم باشی آشنا
 تا نکردی مبتلا اندر خلاف
 خط عیسان بر جبین کشد
 کشت ملعون چونکه استکار کرد

سر نه سچی هرگز از فرمان دمی
 است و فرمان آلهی آنکه تو
 هرگز اعلم و جی اسره بود
 بعد از آن آید جیازدیک عقل
 علم از آدم دان که حق داده بوی
 چون ز عرت خفت آدم بداد
 گفت ای جبرئیل این سه تحفه را
 کوی کاین سه تحفه از حق آمده
 تا بتو باشنند خود یار و ندیم
 تو باشان بشن و باشان نشین
 پس نظر کرد آدم معنی در آن
 تمشیدن در فرشتان عقل و حیا و علم
 گفت آدم با ملایک در ملا
 عقل خا هم تا جدار من شود
 حق جیازا جا بچشم خویش کرد
 تا شوی در ملک معنی محرومی
 تابع احمد شوی و آل او
 از یقین او تابع آن شه بود
 تا بگیرد از علوم عقل و نقل
 من گویم که کجا بوده است و کی
 تاج اسرارش روان بر بنداد
 بر بندد آدم خاکتی ما
 از برای دید مطلق آمده
 هم ترا باشنند در معنی مقیم
 تا که حاصل کرد دست سار دین
 دید نور عالم معنی در آن
 کاین سه جوهر را که آید از خدا
 علم خواهیم در دلم محکم شود
 او نظر در حرمت او پیش کرد

منزلی کردند خود هر یک قبول	شرح این معنی همی اندر سوال
گفت هر کس علم دارد جان بود	خود حیا یک شعبة از ایمان بود
هر که او بعقل باشد متقی است	ایر شتاوت مثل از احضی است
هر که با عقل همراهی بود	دیدش از ماه تا ماهی بود
هر که اعلم از معانی بوده است	عالم و اسرار دانی بوده است
هر که اعقل و حیا همراه است	آدم معنی دل همراه است
هر که دارد عقل دین همراه است	خود مقام فضل منزلگاه است
عقل با علم و حیا چون جمع شد	سینهاروشان از او چون شرح شد
هر که دارد عقل این دو پیروند	پس حیا و علم با وی بگردند
رد تو از عقل و نادان کن گنار	تا چون حیوان می باشی در قضا
خود حیا عقل معانی را بود	علم و عقلت از حیا ظاهر شود
عقل با علم و حیا استخانی شد	هم می و میخانه و جانانه شد
از می و میخانه عشق آمد برون	گشت او در ملک معنی رهنمون
گفت با جان که پانابر پریم	خرقه تن را سر بر دریم
خیر تا با هم می معنی خوریم	پس بسوی ملک معنی ره بگیریم

نایسند از نیت از خانه برون
 بعد از آن اند مساجد کن نماز
 در خانه ریند جسمت خاک شو
 تا بروید کل معنی صد هزار
 جان ما از شوق او نالان بود
 جملگی محض که درت آمده
 دفتر معنی ما را دست کن
 نایابی کلبه عطار من
 داند را و ظاهر سرور عارفان
 گفته ایشان نباشد حاصلم
 صورت و معنی او دارم مقام
 چشم صورت پهن خود را بسته ام
 بلکه تار و ورشته آدم گرفت
 نی گرفتاران دوران خوانده اند
 صد هزارت رخنه در ایمان کند

دل باطل پاک کن آنکه درون
 ظاهر و باطن معنی پاک ساز
 که نماز پاک خواهی پاک شو
 کاشن مجاز بشقش پاک دار
 شوق ما از حالت مستان بود
 ای همه مشغول صورت آمده
 در نظر غیر خدا را پست کن
 تو بخوان و گوش کن اسرار من
 کلبه عطار جای عاشقانست
 اهل صورت نیست اندر منزل
 من از این صورت که در چشم تمام
 من کتاب صورت خود شسته ام
 علم حال من همه عالم گرفت
 علم من در عرش و در خوانده اند
 علم صورت معنی ویران کند

علم معنی در دل خود جای کن	علم صورت را بر زبان کن
علم معنی عشق را دار در جان	علم صورت عقل را دار در زبان
علم معنی عالم جانها گرفت	علم صورت در زمین نادمی گرفت
علم معنی خود جفا در چشم داشت	علم صورت تخم خیل و عجب کاشت
علم معنی کرد جان را آشکار	تا دهد او را با باز شهر یار
علم معنی آمد و سلطان گرفت	در درون من همه ایمان بخت
علم معنی آمد و عالم گرفت	در حقیقت کشور آدم گرفت
علم معنی آمد و جانیم داد	هر سلطان بجز درون من نهاد
علم معنی آمد و کفار شد	پیش احمد آمد و کرد ارشد
علم معنی سرفراز دین است	در دو عالم آیه تلقین است
علم معنی بادل مریز گرفت	قصه آدم یکدم باز گرفت
علم معنی عشق را در بر گرفت	رفت و کیش ساقی کوثر گرفت
علم معنی آمد و احمد شنید	گفت با حیدر نبی در عین دید
علم معنی آمد و شرعش گرفت	بعد از آن از اصل و از غرض گرفت
علم معنی با محمد راز گرفت	بعد از آن با شامردان باز گرفت

علم معنی کرد در عالم ظهور
 علم معنی بود اسرار خدا
 علم معنی مصطفی را شرح داد
 علم معنی با علی همراه بود
 علم معنی را رسول الله دید
 علم معنی را که این عطار گفت
 علم معنی خود کلام الله خواند
 علم معنی کشت در بازار عشق
 علم معنی را بادل عطار پیش
 علم معنی خانه دلها گرفت
 علم معنی کوش کرد چه بر نیل
 علم معنی قاف تا قاف آمده
 علم معنی در درونم زد و علم
 علم معنی بود اسرار هفت
 علم معنی فی شد و آواز کرد

بعد از آن او برد موسی را بطور
 علم معنی بود انوار هدی
 بعد از آن با مفتی مافرج داد
 خود نبی الله از آن آنگاه بود
 او علی را اندر آن سترده
 جملگی از گفته که آرا گفت
 بر زبان ذکر ولی الله خواند
 یافت او سر رشته اسرار عشق
 زان معانی کو هر کس آریش
 و اندر آنجا منزل ماوی گرفت
 هست کفار نبی الله دلیل
 ز آن همه معنی می صاف آید
 ز آن سبب بهم زخم لوح و قلم
 شاه مردش در و جان چاه گفت
 اصل معنی را بنمود هم از کرد

این
 شعر
 در
 شرح
 معنی
 علم
 است

علم معنی کشکو دارو بسی
 علم معنی مهیدیم دارو بنب
 علم معنی دشت حیدر در یقین
 علم معنی باب اولیا
 علم معنی دان که معنی روح
 علم معنی دان بزجفر در جهان
 علم معنی دارو صادق دانش
 علم معنی دان خاک راه باش
 هر که دارد حجت و ایمان برد
 رو تو حجتش در درون دل بجاء
 رو تو حجتش دارو صیقل ز دولت
 راه او را جو اگر متمدنه
 از منافق دور باش او را چین
 رو تو شهبازی معنی بر آرز
 ای اسپر تو روح را شهباز کن

خود خوانده مثل این منظر سی
 ز آنکه آنسه ستر بادا بر حبیب
 ز آنکه او بد منظر اسرار دین
 ز آنکه او بوده آن نفس مصطفی
 شهوار لو کشف خود نوح نت
 ز آنکه با او بوده علم حق عیان
 ایس ز علم او بنه در دین اس
 تو محبت و دوستدار شاه باش
 ورنه ایمانش همه شیطان بود
 تا درخت نور پسنی بی شمار
 تا زوید خار غفلت از کلت
 همچو مفتی زمان تو رنده
 که همینخواهی که باشی پاکین
 ورنه باشی در دو عالم خار و زار
 نه مثال خر مگس پرواز کن

در بیان روح جسم و نقصان نفسی که فزای روح با او در عالمی بافتن

ببرکت متابعت شاه اولیا

روح تو شبها ز علوی آمده است	او شهنشاه سماوی آمده است
خبر مکن نفست را بسزنیارت	او کند دایم برداری نشت
تو بروح خوشتن بنگر که چیت	بعد از آن در معنیش بنگر که کیت
دشمن بسیار دارد روح تو	یک اند او دایم بود مفتوح تو
نفس دشمن کجور سازد روح شاه	تا روی در عالم معنی چو باد
دشمن روحت همی بنجل است و آرز	ز آن کنی از کاهلی دایم نماز
دایما نفس تو باشد همچو سگ	آهوان حرص را یکدگر تنگ
نفس تو چون غافلت سازد ز حق	دایما باشی تو اندر واقع و فوق
بهر مال کنج داری رنج و درد	خیز و فشان من جو دراز کرد
کرد شیطان یک کنه تو صد کنی	هر چه گوید او تو آرزو کنی
دیگر آنکه علم باطل و رذلت	صد چو شیطان هر طرف شاکرت
سینه ات از جلد و شرپر بود	در خیالت آنکه آن پر در بود
رو صدنی در معنی کن چون	تا شوی فارغ ز شسته اهرمن

دیکرت و سوسن و نخت در سرت
 دید تو باشد جدا اندر جهان
 کرد دعوت کرد بر کردت گرفت
 هست جنت حق پریریم و خون
 هست اجابت پر از اخلاط و درد
 که چو حیوان تو بخوردن اضنی
 جسم خود را پاک کرد آن سحر روح
 جسم چون غمرازه خود دور کن
 غیر سرون کن که حق آید درون
 در درون خانه دارم راز حق
 من سبق از مرخصی دارم بگوش
 هست از آن یک پرده پیش جبرئیل
 آسمان شده پرده انوار او
 غیر او خود نیست با عطا هیچ
 غیر او در دل ندارم مهر کس

اینچنین شو ترا کی در خور است
 ز آنکه منصب داری و خرج کران
 در دهن طلس کردی و درد گرفت
 وقت خوردن شوی تو سحر کون
 اندر این آلودگی خستی و درد
 من تو پسندارم از خود قاضی
 خویش را انداز در کشتی نوح
 بعد از آنی خانه را پر نور کن
 کشت نفت در سوی آینه سمنون
 برده ام از جمله خلقان سبق
 یک دار و آن سبق صد پرده پوش
 در درون پرده سه در خلیل
 این زمین یک کردی از هزار او
 تو بسیار نام من این نام هیچ
 مصطفی باشد که او هم این نفس

است عطار این زمان بس تمند
 جوان انعام تو باشد در خورم
 خواهی آنم فصلت خدا یا رحمتی
 ای خداوند با حق انبیا
 کاین سخن به کن ز نامحرم نهان
 حق عیان این شش حق نمان عشق
 حق عیان این شش جمعی اهل درد
 حق عیان این درد وجود اهل دل
 فصل نفس تو ترا تیره کند
 کیش ترسانی به بتان دین تو
 رده هفتاد فرقه دینت را
 رو طریق آل احمد دارد دست
 راه را دان از نبی و از ولی
 کاهلی از جاهلی باشد ترا
 من تر از اسی نمایم راه رست

سینه مجروح و پشور در دهند
 تر سودای تو باشد در سرم
 کن بلطف خویش به با رحمتی
 حق قرب و حق قدر را و یا
 ز آنکه می پسندم در آن حق را یکن
 هست ظاهر نزد محبوبان عشق
 خیر و راه غیر حق را در نورد
 تو باش از فعل نفس خود جمل
 بر جمیع فعلها خیره کند
 ز آنکه از نفس است کفر آئین تو
 از نبی شرمی به ارای بیجا
 راه ایشان تو یقین دان راه است
 تو باین راه روگرز از کاهلی
 جاهلی کفر جلی باشد ترا
 و آنکه می گویم که راه حق کجاست

آگت از دین سپهر گنم	من تراز راه حق رهسبر گنم
خارجی را همچو بسک کرمان گنم	من تراز راه حق خندان گنم
ناگنی در عالم معنی ظهور	من تراز راهی نمایم همچو نور
تو هم از خطا رکن این ره قبول	من تراز راهی نمایم از رسول
بعد من هم عارفی گوید در دم	من تراز راهی نمایم در علوم
کرناشد اعتقادات تو پست	من تراز راهی نمایم از است
سبزه در راه او کر مصلی	من تراز راهی نمایم از ولی
اوش عشق و آخورد در سوز	من تراز راهی نمایم همچو روز
تو بر آن ره رو بجات النعم	من تراز راهی نمایم از عظیم
پی از آن در ملک معنی برده آ	اینچنین ره سالکان سر کرده آ
این حقیقت را همه از حق شنید	اینچنین ره را نبی الله دید
راه ایشان کبر و حق را کن سجود	مصطفی ره را بفرستند آن نمود
ورنه اندر کور بی تلقین شوی	راه ایشان کبر و حق را شوی
از مجانبان بس و کینت ترک کن	راه ایشان کبر و دینت ترک کن
در ره معنی همه باطن شوی	راه ایشان کبر تا این شوی

راه ایشان گیرد در جنت داری	ز آنکه جنت باشد ایشان اسراری
راه ایشان گیرد و بهمان نشین	ز آنکه مسلمان بوده اند بر همین
گر روی این ره بنظر لهارسی	ورنه کی در معنی دل لهارسی
گر روی این ره مسلمان گویت	فیض یار از نور ایمان گویت
گر روی این راه تو نامی شوی	ورنه چون شیطان بد نامی شوی
گر روی این ره دلت روشن شود	بعد از آن چشم تو بگشاید شود
گر روی این ره محبت بایت	وز دل عطار رحمت بایت
گر روی این ره دامن شاه گیر	بعد از آن دست یکی همراه گیر
گر روی این ره ز سبایر گذشت	از مراد خویش بر باید گذشت
گر روی این ره بسراری ای	خود کینج خانه یاری ای
گر روی این ره تو فرد فرزند شو	در میان اهل معنی مرد شو
گر روی این ره تو ماریا کن	روح ما را از دعائی شاد کن
گر روی این ره با عطار باش	بحر لطف و مظهر انوار باش
رو تو این راه و علی را دان نام	تا که گردد درین وسهلاست تمام

کر روی این راه تو نامی شوی
 ز آنکه مسلمان بوده اند بر همین

قصه شیخ متقی بلخی و وارثان اشرفی که بیایم درین بقعه امام معصومین

کافرا علیهم السلام و منصوص علیهم و همی که از کفر ایشان بکار بردند و با ایشان
 مینمایند و بیگانه اند از ایشان بشود

بود او مشهور از اهل صفا	بود شیخی جابدوس پارسا
غیر حق رارفته بود از خان پاک	داده او را معرفت یزدان پاک
خوانده اند او را یاسی حق شفیق	نام او را با تو گویم ای فریق
شرع احمد را نهان از خلق دید	بود او در عصر بارون الرشید
تا بگوید سر اسرار خدا	رفت روزی نیمی دها رون در ظلا
آنچه دیده بود خود گوید عیان	در خلاف و آشکارا و نهان
گفت هستی در زمانه مرد در آ	چون بیدار او را خلیفه غدیر خوا
نیست زهد تو پیش من نهان	زاهدی مثلت ندانم در جهان
من زهد خویش عابد نیستم	شیخ با او گفت زاهد نیستم
زهد هم از دید طاعت باشدش	زاهدت آنکس طاعت باشدش
آخرت رحبته پیدا کرده ام	من بزرگ دید دنیا کرده ام
ز آنکه داری ملک دنیا در کنین	زاهد دنیا توئی ای ملکین
آبروی آخرت را برده	خود باین دنیا طاعت کرده

من برحالی قناعت میکنم
 چونکه بارون این سخن شنیده از او
 گفت پس این شیخ پندی ده مرا
 شیخ گفتش حق ترا با خوشی خواند
 تا پاری صدق بر کفارش حق
 هر چه حق فرموده باشد آن کنی
 دیگر آنکه عدل کن تو در جهان
 ورنه عمر خویش ضایع میکنی
 دیگر آنکه جای حیدر جای است
 بود علم و فضل در ذات علی
 او دل از شرع نبی پر نور کرد
 حق تعالی ذوالفقار شمع چن باد
 شرح احمد را رواج از تیغ داد
 تو مخالف را چو آتش منع کن
 داد مظلومان ز ظالم و پستان

وصل او خواهم که طاعت میکنم
 آه سردی خوش آورد از رگلو
 تا شوم دل سرد از این محنت سرا
 بعد از آن بجای صدیقان نشاند
 از کلام مصطفی خوانی در حق
 غیر حق را در جهان ویران کنی
 که تو داری از علوم دین نشان
 خویش را از خلد مانع میکنی
 مسند عتبت بریز پای است
 خود حیا وجود ظاهر ز آن ولی
 و ز شجاعت کفر را مقهور کرد
 و مسم او در جان پدیان فساد
 پیش تیغ او خواجه سمرقند
 اصل شایز ابکن از تیغ وین
 غیر را محرم کن در این و آن

در نه باشی حاکی غافل بدهر
 حق تعالی سز نکون اندازد
 تو طریق عدل را بنیاد کن
 رو به پیش موسی کاظم بحلم
 رو به پیش موسی کاظم بجرم
 رو به پیش موسی کاظم که او
 رو به پیش موسی کاظم بین
 رو بر موسی کاظم عذر خوا
 تو به پیش کاظم از منصور پرس
 رو تو از آل نبی هست طلب
 رو تو کفر خویش از خود دور کن
 تو بدرویشان تکبر کفردان
 تو کن ره کبر از راه بدان
 پند های من معنی کوشش کن
 چونکه بارون این سخنهار شنید
 عاقبت ظلمت بگرد شهر شهر
 خود چه میدانی که چون اندازد
 عالمی از عدل خود آباد کن
 زانکه او باشد بمعنی کان علم
 جان خود را در ره او ساز صرف
 هست نقد احمد و جبر نکو
 در جمالش نور از حق یقین
 ز آنکه تو منصور را کردی تباه
 حالتستان حق از طور پرس
 زانکه ایشانند در دنیا سبب
 در محبت جان خود پر نور کن
 ز آنکه ایشانند شاه و شمشان
 ریز در آتش علوم جا بلان
 لب ز ذکر خیر حق خاموش کن
 نعره زد و گفت با خود کای کشید

در جهان این تخم را کی گاشتی
 حیف رفتی از جوان نادیده سیر
 حیف کردی گشتی این منصور را
 از چنین حالتی بی بدل شد او
 بعد از آن نزد یک کاظم شد شب
 من اینم دست از تو غافل بدم
 من تراد انم خلیفه از یقین
 من تراد انم امام سرانام
 من تراد انم معنی پیشوا
 مردمان جمله بقصد تو بدند
 ز آنکه منصور از محبت تو بود
 پنج سال است اینک غیبت میکند
 پیش من گویند هر شب تا سحر
 دیگر آنکه چون برون آید پیش
 روی موی خود ببالد بر زمین

حیف اوقاتی که ضایع داشتی
 حکمها را ندی نکردی مسج خیر
 گوش کردی حرف اهل زور را
 از مرشد دیده اندر کل شد او
 گفت از من پسر منجواهی طلب
 بلکه خود در علم زمین جاہل بدم
 ز آنکه هستی نقد خیر المرسلین
 ز آنکه داری شربت کوثر بجام
 ز آنکه هستی در هدایت مقتدا
 دشمن منصور بهر تو شدند
 بود او در پیشین کاهت سجود
 کشتن منصور بدعت میکند
 پیش کاظم می نهند حلاج سر
 سر نهد بر آستان صد بار پیش
 سجده باید کرد حق را آنچنین

من بشان گفتم این حج و باک نیست
 من شنیدم کی سخن از بانجوش
 گفت در ایام صادق روز عید
 چند جا بر استانش سر نهاد
 من چکوم خود بکالج این بان
 بود این محسنی میان ما و خلق
 از قیسمان جمعی حاضر شدند
 جمله فتوای بانجوش داشتند
 اندر این معنی گناه من نبود
 من بعد بر ستاده ام پیش تو
 از سدا بنجرم ایشه در گذار
 پس زبان یکشاد آن سلطان
 یک اندم عفو کردم جسم تو
 بعد از این با اهل دین ریاض
 پیش ما در پیش ما باشد پادشاه

این خلاف شرع و از ادراک نیست
 گفته ام صد بار با اصحاب نجیش
 شیخ بطحی پیش او دیده
 این حکایت از پدر دارم پیاد
 ز آنکه این کردند مردان در جهان
 بعد از آن مینماید آنجا نزدیک
 بر حدیث قول او ناظر شدند
 خود ز خون او گلستان کاشید
 از چنین گشتن نیاند هیچ سود
 خود نکردم من محسنی این نکو
 عفو نمابر من مسکین زاده
 گفت در باطن توئی با من کین
 ز آنکه این اقرار پشاشد نکو
 اهل دل ایچونکین همراز باش
 پیش ما در پیش ما باشد در پناه

پیش ما کینه بدان در سینه	پیش ما نبود عذاب و کینه
پیش ما باشد نهانی در میان	پیش ما باشد معافی در میان
پیش ما باشد معافی کلام	پیش ما باشد ملائیک صبح و شام
پیش ما باشد همه انوار غیب	پیش ما باشد همه اسرار غیب
پیش ما باشد مقام اولیا	پیش ما باشد کتاب نبیا
پیش ما در آن آشکارا و نهان	پیش ما جوهر صید در جهان
پیش ما باشد طریق بهری	پیش ما باشد شراب کوثری
پیش ما باشد کرامات ولی	پیش ما باشد مقامات ولی
پیش ما باشد فراغهای عشق	پیش ما باشد ریاضتهای عشق
پیش ما باشند حور انگیزده	پیش ما باشد ملائیک صف زده
پیش ما جا کرده جبرئیل امین	پیش ما باشد کرام الکاتبین
پیش آتش خویش را پنجه خویش دید	چونکه ما را رون این معانی را شنید
مستی خود را بر پیش سوخته	چشم خود را بر زمین او دوخته
ز آنکه او منصور را کرده شهید	خود ز چشم او همه خون میچکید
ز آنکه ما منصور او بد کرده بود	او بر پیش شاه از خود رفته بود

بعد از آن گفت که یا خیر الامم
 یکم قح دارم از تو یا امام
 دیگری آنکه بگو منصور را
 من هم ترسم که ویرانم کند
 من هم ترسم که از تخم کشند
 یا امام دین بده آید من
 پس امام آنکه نظر بروی فکند
 این زمان کشتی خلاص از بند او
 که با خلاص آوری روئی با
 در همیشه تو بکین باشی چنین
 که شوی پیوند مادر رشته
 رشته ما سله در سله است
 رشته ما پنجهان آخ پنجهان است
 رشته ما آدم و نوح است و هود
 رشته ما بارگاه اول است

در دو عالم بوده تو محترم
 آنکه از این بنده مستان اشقام
 تا کند روش در کار با من صفا
 بی نجاح و نسل و پیمان کند
 بر سر دار بلا سختم کشند
 رحم کن بر محنت جاوید من
 گفت او افکنده است در کند
 عاقبت خواهی شن حسند او
 در عذاب آخسته نکردی تبلا
 مرتد روی زمینی در یقین
 بعد از این پیدا کنی سر رشته
 رشته ما قافله در قافله است
 رشته ما کارگاه لامکان است
 رشته ما نسل ابراهیم بود
 رشته ما در مقام قل کفی است

رشته ما از نبی الله بود
 رشته ما با ابی موید شد
 رشته ما در آن حسن است که حسین
 رشته ما در ملکین خادق بود
 رشته ما داده عالم را نظام
 کرد تو میخواستی که کردی استکار
 ز آنکه ما هستیم بی روی و ریا
 هر که با ما نیک شد نیک شود
 و آنکه با ما از حد کردید بد
 گفت ما رو با ما امام اهتقین
 بستم آخر با شما زانگونه عهد
 در حق تو قول دشمن نشنوم
 لغت ما مش که چنین باشی مقیم
 در بقول خصم خواهی کرد پیم
 من کردم حجت بر تو این زمان

از ولایتش جان دل آگاه بود
 رشته ما با ابی در بند شد
 رشته ما در آن علی آن نور عین
 آنکه او در ملکین خادق بود
 ختم این رشته بهمدی شد تمام
 در ولایتی ما تو شک میار
 نخل باغ مصطفی و مر رضی
 در میان جور عین دلجو شود
 مالک و زرخ سوی خوش گشت
 چند جانم را بسوزی یا پنهان
 که کنم در دوستی بسیار جهد
 خصم را از بیخ و از بن برکنم
 ایمنی از محنت فقر حجیم
 کی دهندت جای تاج تقیم
 گرشنودیستی آخر در امان

در بقول مکران کردی تو کار
 از می دنیا نکردی مست تو
 در سقر باشد مقامت بایدار
 دین و دنیا را دیده از دست تو
 همیشه رفو آید خاموشی گوش کن
 سینه استادی و بکجه بودی کنز
 در آن بیان استعدای جلی مستعدا

پادشاهی بود احمد نام او	رو نقی سلام در ایام او
بودشاهی عادل و فضل و داد	خاص و عام دهرش پیش نهاده
در زمان او همه اهل علوم	شادمان بودند در هر روز و بوم
هر مسم ذر دل در ویش بود	بود دایم پیش حق اندر سجود
دایما منجوت از حق یک پسر	داد وی را حق تعالی یک کبر
کوهری از صلب او موجودش	و آنکه او را عابد و معبودش
قابل بر عاقل و بسیار دان	دشت استعداد و شد سر آردان
چون بکجه چارده اندر رسید	خود پدر او را بجان می پرورید
یوسف اندر حسن و داد از نفس	دیدن او خلق زایشدهوس
عشق او در جمله دلها نشینست	توبه ارباب تقوی را شکست
خلق از عشقش ز قید عقل است	در هوایش گشت خلقی بت پرست

عرض میکرد بروی کنج و مال
 گفت با هم رنج من از عرض کنج
 چون بیدیشا گنجش نشان
 گفت یارب این نعیم خلد را
 مقتدائی گوید لیل حق بود
 او بدین مصطفی محکم بود
 مدتی در این بوسه افزوده بود
 عاقبت گفتش یکی مقبول راه
 است روشن ملک تو از نطق او
 فاضل و سرفراز شجاری افقی
 شاه مردی را بنزد خویش جمع اند
 از من سپل بر صاحب دلی
 رفت آنزد و سخن باراه گفت
 گفتش: چون شنید آمد ز دور
 پس یکی آمد بنزد شاه گفت

او از آن میسودد ایم در طلال
 کنج معنی بایدیم فی کنج رنج
 آن سپر استعدای آنچنان
 رهسنا شو سوی مردی مقتدا
 در ره حق رهسبر مطلق بود
 در طریق مریشی محرم بود
 کی زمانی زین طلب آسوده بود
 است مردی عارف اندر ملک شاه
 از همه دنیا بخت آورده رود
 بر همه ستر معانی عارفی
 گفت عرض بندگی باید رسان
 گوئم که دارد ذوق تو یک مقبلی
 پیش عارف شد سخن از شک گفت
 اهل تراکی بود در سر غرور
 میرسد سلطان معنی در نهفت

شه با استقبال او پروان دويد
 شاه چون درویش در بر گرفت
 بردش اش سوسمی خلوتگاه خویش
 شه بجای آوردش کرمش
 گفت فرزندى مرا حق داده است
 در دل او میل دنیا نیست
 آرزو دارم که باشد پیش تو
 کشف سحر یقین پیدا کند
 کرد آن سر چون سخن شه با حکیم
 دید چون درویش آن خلوت و وفا
 داده اند او را بسى معنی غیب
 کشته او واقف بسى از این
 حق عطا داده است او را علم و حلم
 شاه چون شنید از پیر این سخن
 هم تو عالم هم تو عارف هم حکیم

در بسین او ز معنی نور دید
 خدمت مردان حق از سر گرفت
 تا بگوید سوسى معنی راه خویش
 ساخت در از معانی محرمش
 در دوش کنج جانا نهاده است
 در سرش از آرزوهای بیخ
 بهره یابد از طریق و کیش تو
 رو بعبقیر پست بردنیا کند
 خواند آن فرزند را پیش مسلم
 گفت در باطن بود او را صفا
 چون که در دشتش نبوده هیچ غیب
 در معارف میشود او مؤتمن
 صاف از در دجالت شد بعلم
 گفت با درویش کی بر کهن
 هم تو درویش تو دیندار و سلیم

لطف فرما از ره مهر و داد
 علم دین و معرفت تسلیم کن
 تا شود در خدمت ای بارجمند
 از پدر که روش قبول آن بر راه
 آنچه هست از دانش حق مشت من
 یک یک با یاد رسد خود در رشد
 ستر حق گفتن در آستان بود
 ستر حق گفتن با دنیگو بود
 ستر حق را من بگویم پایدار
 گفت سلطان کی بر حمت بهشتین
 کرد باشد علم معنی خود نمان
 ز آنکه با ستر خدا ظاهر کنیم
 آنچه حق گفته است تو با او بگو
 عارف آن شهزاده را با خویش بد
 علم دین و علم حسنی خواند و دید

این سپر را از گرم باش دستار
 کوشش او پر کو هر تعظیم کن
 از معارف و ز حقایق بهر بند
 گفت ادب باشد خود او را غدر خوا
 من با و خواهم رسانم بی سخن
 ز آرزوهای جهان محذور شد
 در دل او که مکان آن بود
 که بر از حق دشمن را خو بود
 ز او همی برسم که کردد آشکار
 کس نباشد با تو در معنی کلین
 تو مکن ستر خدا را زو دعیمان
 پشت اهل فضل را حاضر کنیم
 غیر حق را تو مکن خود جستجو
 مدتی شهزاده پیشش جان سپرد
 جمله کلمهای حقایق را بچید

گشت حاضر بر تمام علم قال
گفت با استاد کی کنج علوم
چیت کار من که کردم غیبان
گفت دو چیز است کارت ای مرید
کردانی پیشگی وصل شوی
کردانی این دو معنی را درست
کردانی محرم دلها شوی
گفت بر کونکته سر بسته را
پیر گفت ای نکته دان نیز نهوش
آنچه مقصود است در علم آن بدان
غیر از محرم بدان اندر سخن
غیر از این گفت و بیراهتی مرد
شاهزاده چون کلام او شنید
چونکه او را وقت خاموشی رسید
دم فرو بست و درین محکم ستاد

گشت آگاه از طریق اصل حال
نیت مثلت عارفی در مرز و بوم
تا که من ثابت قدم کردم در آن
تا شوی تو کنج معنی را کلید
در میان عاشقان مقبل شوی
ملکت سراسر شاهای آن است
در وجود خویشتن یکتا شوی
شربت فرمای این لخته را
دو سخن گویم بگیر آرزای بکوش
بعد از آن خاموش باش و پنهان
یادگیر این نکته را ایندم ز من
بعد از این دفتر بکلی در نورد
مدتی در علم صحبتی مزید
گشت خاموش و در دم کشید
هر سراسر خدا بر لب نهاد

شاه چون در یافت خاموشی آن
 هر چه گفت او را جواب آید نداد
 اهل ساز و اهل سخن اهل علوم
 تا شود از صحبت این جمله شاد
 این همه حاضر شد و سودی نداشت
 بعد از آن شخصی عزایم خوان رسید
 من عزایم خوانم و در وی دم
 زان عزایم کم نشد هر دم عشق
 شاه عاجز گشت در احوال او
 رفت پیش پسر او شاه گفت
 هر چه میگوئی ز تو می شنود
 رحم کن بر جان من ای پسر
 خود بفر ما تا سخن گوید بمن
 گفت پسر راه باش جهان
 سیر فرمایش بر سویی ز در هر
 گشت آشفته ز پهوشی آن
 شه از این حالت بسی شد نامراد
 جملگی کردند پیش او هجوم
 وزیرشانی شود او را کشاد
 درد او زین هیچ بهبودی نداشت
 گفت او را سایه دیوان رسید
 نیک کرد و شد شاه عالم
 خود عزایم خوان نباشد مرد عشق
 ماند سرگردان عجب در حال او
 شد من خاک درت از دیده فرشت
 غیر روی تو بکس می ننگرد
 کوی با او تا کند در من نگاه
 بعد از آن در جان من کیم وطن
 صبر کن تا حال او کرد عیان
 تا به پسند جملگی آثار شهر

چون عجایب سپند او گوید سخن
 کرد آتش شهزاده را آتش سوار
 پیشتر مراند آتش شاه و سید
 سوی آن جنگل روانی شتابند
 چون گرفتارش فاداندر بلا
 گفت ای کشته مقیم میشه تو
 کرد تو خود خاموش بودی چنین
 خود نبود این فوق خاموشی ترا
 این زمان کردی دل خود را کباب
 تو ز گفت خود شدی در دام و بند
 از زبان خود فادای در رس
 هر زبان پستی تو هست او از زبان
 شنید این نکته آرزو را
 چون سخن گفتن شنید او از ولد
 گفت دادی هر چه بستم ای آله
 سر این معنی من این فهم کن
 سیر میکردند در هر مرغزار
 ناکمان در تراج با یکی در کشید
 چون طلب کردند او را میانشه
 دید چون شهزاده آن تراج را
 چونکه خاموشی نکردی میشه تو
 دشت همیشه بدتر از زیر نگیل
 او فادای لاجرم اندر بلا
 چون بدادی تو جواب ناصواب
 از سخن گفتن فادای در کند
 خود زبان تو بود در دست
 باشد اندر پیش من این عریان
 قصه در تراج و آن شهزاده را
 کرد شکر خالق و صد صد
 هست لطفت جمله اشیا را پناه

پس گفت آتش بفرزند عزیز
 چون در این مدت چنین مستادی
 حال خود را گوی با من ای پسر
 شاهزاده چون نداد او را جواب
 خلق میگردند با نطق چنان
 شاه گفتا گوی با من یک سخن
 که گوئی تو سخن با من بلند
 پس کشاد از شهرم درج با کبر
 گفته استادم برین کاند جهان
 هست خاموشی ربانی از همه
 هست خاموشی همه زانگی
 هست خاموش آبی صنع خدا
 هست خاموشی همه غوغا خلا
 هست خاموشی بره مردان جاه
 هست خاموشی طریق اولیا

کامی تمامی گشته خود مختل و تمیز
 شکر کاین ساعت چنین گویشدی
 تا که کرد و کشف بر من این خبر
 باز شاه اندر پست او قیاد
 قصه دراج را با شاه عیان
 این دل آشفته ام را شاد کن
 خویش را در خاک و خون بکنند
 گفت که کفار کم یا بزم شمر
 سر زنا گفتن ندید آخر زیان
 عاقبت پستی حدائی از همه
 کر چه باشد ظواهرش دیوانگی
 در همه معنی بود او مقتدا
 فارغ است از گفتگوی عام و خاص
 این معانی کس نشاند غیر شاه
 شاه این قول باشند انبیا

قال النبي صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ مَنْ كَسَمْتُ بِحُجْرَتِي صَدَّقَ نَبِيَّ اللهِ
 است خواشوی نشان اهل راز
 است خواشوی عیار از بهر شوق
 است خواشوی میان و دوست
 است خواشوی با حسن حال تو
 است خواشوی به از گفتن بسی
 است خواشوی معنی در دامن
 است خواشوی میان ما و پیر
 است خواشوی طریق اهل راه
 است خواشوی چراغ جان جان
 است خواشوی میان روح و تن
 است خواشوی نعیم و خلد و حور
 است خواشوی مرادش او
 است خواشوی بحق و اصل شدن
 است خواشوی همه در ملک دوست

باشم و ایم از خوشی در کردار
 است خواشوی زبان شهر عشق
 اینهمه معنی من پیدا از او
 نیست کرد جمله قیل و قال تو
 است اینمعنی نبی را ندکی
 پیش ما اهلان نیست کویم سخن
 است اینمعنی نداند هر فقیر
 تا نکرده سپو در آج او تباہ
 است از احوال منصور این عیان
 رو تو شو خواشوی و کن جا در وطن
 تو ز خاموشان طلب است ارسو
 زانکه کویانی از او باشد نکو
 از دوی بگذشتن و یکدل شدن
 گفته عطار در معنی نکوست

رو تو خواشوشی گزین چو صباران
 تا نیتی در میان فاسد آن
 رو تو خواشوشی بجواز عاقبت
 چون فدا خواهی شدن در عاقبت
 رو تو خواشوشی گزین در راه او
 تا که باشد روز موت آبرو
 رو تو خواشوشی گزین بایاد او
 بر زبان جز ذکر او چیزی مگو
 رو بگوستان پهن شه اول
 سر شده خاک و زبان ناکو شده
 طعمه موران شده در زیر گل
 خویشتن را ز آلائش اول ناکن
 جمله خاموشند و محو او شده
 بعد از آن خاموش شو درش زبان
 خرقه ساقوس حق در اچاک کن
 ماشوی و ادب ز سر نهان
 من سخن خواهم که گویم آشکار
 من ز گفتن شرم دارم پیش کس
 من چگویم ستم نظر این زبان
 من ز گفتن شرم دارم پیش کس
 ختم کن عطار و سر کشش سب
 ز آنکه بهتر باشد این معنی نهان
 ختم عطار و در معنی بایست
 ناپایی بوی اسرارش ز غیب
 ختم معنی چون بعین لایم و لایم
 حکایت بوی سبیل تشبیهی که آنکه اقدار بر پیروی باید که نمودن
 در کسی و عالمی است یکی خواستن

بود در ملک بخارا عابدی
 او بزرگ عالمان ملک بود
 از بخارا مثل او کس بر نجات
 زهد و مشهور بدان در جهان
 در هدایت او امام عصر بود
 او مرید سجد و اندازه دشت
 بود محرم پیش آن مرد خدا
 یک پسر بود از جهان بر آرز را
 ناکه او را دیوشهوت راه زد
 دید او را ناکه ان یک مستری
 شمشک بگفت کردش پندیش
 چون پدر بشنید آفت و صدا
 رفت پیش آن بزرگ دین گفت
 این چنین حالی به پیشم آمده
 خانه من شد خست و بدل کباب
 دشت دایم جا کج مسجدی
 بود دایم در رکوع و در سجود
 پیش ارباب یقین از اولیات
 نام آن شه ابن فضل آمد بدان
 عالمی بر آستانش همه بود
 تخم معنی در همه دلهای گشت
 در محل خوف و هنگام رجا
 که باو کردی دکان خود را
 گشت ظاهر زان پسر که فضل بد
 در میان کار به باو مستری
 گشت آخر دمل درینه ریش
 گفت این دردم ندارد خود دوا
 این سخن را از تو چون ساز نهفت
 خنجر بی رجا ریشم آمده
 گشته خواهد کس بر که جواب

در ششم از بی دین است
 در ششم از بی دین است
 در ششم از بی دین است
 در ششم از بی دین است

چاره درد دلم را این زمان
 از کرم بفرست کن اورا خلاص
 شیخ کفاحسین روانم بود
 اینجکایتیخ دمنی آید زمن
 در زنا باشد شفاعت مانکو
 رفت آن بز از چون شدنا سید
 گفت پس بنویس با ملک سلام
 و آنکسی بنویس که خود زان ما
 نومسوز نشنخ دوزخ بز زمان
 گفت آنغابد چه میگوئی من
 مالک دوزخ بود در پیش حق
 کی تو انم کرد من حکمی حسین
 هر که را خواهد بسوزد دمدم
 خوابه پس کفاح خود نهضام بده
 صحبت من با تو از هر حدت

رحم کن بر این فقیر ناتوان
 ز آنکه حکمت هست بر هر عام و خاص
 هیچکس را در زنا کس کفایت
 ز آنکه خود از شرع دور است این سخن
 من نخواهم این شفاعت را از او
 کاغذی آور پیش آن وحید
 ز آنکه باشد جمله را آنجا مقام
 که شفاعت میکنی اورا ر دست
 دار اورا از عذاب اندر امان
 دان کی بس از عقل دور است این سخن
 کی تو انم داد او را من سبق
 ز آنکه او دار درد درونی آتشین
 هست او خود قاضی هر پیش و کم
 ز آنکه هستی عابد بر خلق سه
 درد و عالم زان سید من ر دست

هر که دارد در میان جنس حق راه
 هر که در آرزوی حق خدمتی
 هر که دارد با تو حق معرفت
 هر که خدمت پیش تو لا میکند
 هر که او از دین و دنیا عاقل است
 خدمت آن کن که آزادت کند
 هر که در دنیا و دین مفسد بود
 ای سپرده باطن خود را صفا
 تو ز آل مصطفی هستم طلب
 حب آل مصطفی در دل کبر
 موعظتی که وصیت نمودن بمتابعین
 دین و ایمان تو زبان کرد و قوی
 حب ایشان کبریا میر شو می
 باش قفایم در ره شان دین
 حب ایشان کبر و با پاکان شین
 تا نکردی پیش شاه من مخیل
 با محبتان تو مجو آزار دل
 دل ندارد آنکه کرد آزار مرد
 و آنکه او آزار دل هرگز نکند

جهان را تیغ رازد و گشت زار
 بود آن شه قدرت و صنع آله
 بود شاهم شمع خورشید جلال
 اوست نهان را تمامی رسنا
 اوست بر کل جهان باد می حق
 هر کسی دارد تو آلا با کسی
 هر کسی دارد بشی التجا
 هر کسی دارد میدمی جهان
 هر کسی باشد امیری شیخ و پیر
 هر کسی با پیر خود دوسره شدند
 هر کسی بانی گرفته از کرم
 کفش هر کس را ز بایاری نرفت
 هر کسی دمی نهاده در جهان
 راه پیران طریق کمری است
 هر کسی کو بغض شاه ما گرفت

دارد آن شه دین احمد برقرار
 این معانی است روشنتر ز ماه
 گشت از آن خورشید روشن بر عالم
 اوست جن و انس خود مقدا
 زورسد جان مجتبان را سبق
 من تو آلا کرده ام با او بسی
 میکنم من التجا با مصطفی
 من ندارم غیر حیدر را عیان
 من ندارم غیر حیدر را امیر
 در طریق پیر خود کمره شدند
 باب او دارم ندارم هیچ کم
 ستره حق را در بازار گفت
 تا در افتد ابلهی در دشان
 روشن آن ره نشان ابلهی است
 صد هزاران لعنت حق او شنف

هر که دارد بغض آل مصطفی
 هر که دارد بغض مقصود جهان
 هر که دارد بغض ارباب قبول
 هر که بغض شبر و شبیر داشت
 هر که بغض شاه و اولادش گرفت
 هر که بغض اولیا را آورد حشا
 هر که بغض مرثی دارد بجان
 بد تو بغضش را برون کن از درون
 رو چو ناصر حکمت حق را بدان
 تو برون او همچو ناصر مردوار
 رو سوی غار و کن از مردم کنار
 همچو حیوان بده خود غفلت ترا
 بگذر از خواب و خور و نوش و باش
 رو تو همانی کن درونت برون
 ای پسر آل حیدر در صف نشو

مشک او درخت و درخ میاف جا
 در همه مذمت تو او را کوردان
 مشکلی سپهر گشت از روی مهول
 بر سرش حق مالک و وزخ نکاشت
 مالک و وزخ بسی شادش گرفت
 کی کند در راه معنی او شمش
 او شهادت کی برد خود تیر جهان
 تا یکی باشی تو در جش زبون
 تا شوی چون نه از خالص سگان
 ز آنکه باشد او مرا خود یار غار
 همچو ناصر شوز عشقش بیقرار
 شوز سر اهی نا اهلان جدا
 همچو سینه رحمن آزاد باش
 مردم ناصف را میدان برون
 فی پی اصل خلاف و لاف شو

بیتون که عین خود و در وی از کین کعبی تو غیبی بینا مصطفی ص ۱۴

هر که با آل پسر صاف نیست	کار او جز سر کمرهی و ناف نیست
ای برادر چند جونی زر و مال	است این بات بدینا خود و مال
رو تو کج است خست بادت آرز	تا غنی باشی به پیش کرد کا
اهل فضل و اهل دانش بر سرند	از میان خلق ایشان کو برند
خود گرفته خواب غفلت جان تو	بهر دریا رفته است ایمان تو
روز و شب باشی چو شیطان جلیه کر	تا که وجهه جامه آری بهی سر
روزها کردی پی وجهه سرام	تا کنی پر معده ات را از طعام
پس کنی فخر از لباسه فقیر	خویش را سازی نون چون امیر
میکنی درد در دستارت بزرگ	تا دهد دغلی ترا آن میر ترک
تا شوی با ظالمان بسیار تو	با جفا پیشه شوی در مساز تو
روز و شب همچون کتان شده	درد مند از جور تو گریان شده
چون غمی کردی شوی تو پر غم و در	اینچنین کس را نباشد خود حضور
مستندان جمله از جور ت کتاب	درد مند آن ادل از ظلمت خراب
رو کردی از ظلم ظالم ملک ملک	تا رنج بر ظلم آئی سوی فلک

تو خود از ظالم مدار هستی نیک
 تا ترا با طور ظالم خوب بود
 رد تو باز تا دین صحبت مدار
 خود حضور یابی از پس لوی او
 مست معنی باشی دست می باشد
 می ز معنی جوی می جام می نوش
 که شوی توست از جام غرور
 پاک زانی که اندر زنده اند
 که چه کرمانند در ایم آن همه
 قبله کردی مال دنیا را چنین
 تو کرم را در دجان خویش کن
 تو کرم بر خویش واجبان چو شا
 هست شیطان با تو هم؟ ای پسر
 هست با تو فضل بد تو بد مکن
 راه حق میرود تو همچون بازید

روی ظالم خود کسبیه باشد چو دیک
 کی ترا دنیا و دین نیکو بود
 ز آنکه ایشانند مقصود دیار
 دین و دنیا کرد دست مشک نکو
 شور ظالم دور و همچون می باشد
 و آنکسی پیش در معنی خویش
 میشوی از رحمت حق دور دور
 خود بصورت مرده و دل زنده اند
 کشته اند از عجب تو خندان همه
 یک غافل کشته از راه دین
 بعد از آن شرح نبی را پیش کن
 و رفته اسحالت بر د شیطان ز راه
 من ترا کردم از انیم معنی خبر
 ز آنکه بد باشد بد و زخ میخ
 ز آنکه او با جعفر صادق رسید

او مرید جعفر صادق بود
 هر که او کنج معانی را بدید
 ای برادر رست گویم من بتو
 رو تو راه مصطفی را همچون
 دین آل او ز حق مطلق است
 حق یکی دان بدین حق هم یکی
 هر که شک آرد خدا پندار او است
 مرضی اسرار احمد را شنید
 دید او از دید هر کس برتر است
 بود او داماد و جینم رسول
 خارجی چشم خسته در دوخته
 خارجی شد در دو عالم رویاه
 خارجی کشته بسی خوار و فقیر
 خارجی اندر جهان بی روده
 هر که او برکشت از راه امیر

آن نامی که بدین حادثه بود
 جام عرفان او ز دستش کشید
 غیر راه مرضی نبود نکو
 دان ز راه او خدا را همچون
 یک همشاد و دوزند بن ناحق است
 زین کلام من نبغی در شکی
 و آنکه یارم شد خدا غمخوار او است
 غیر او اسرار حق بر کوه دید
 ز آنکه احمد را چون او در بر است
 خارجی را نبود این معنی قبول
 او میان نایز داندان جوشه
 ز آنکه در باطن بندار در جبه شاه
 ز آنکه او شد خارج از راه امیر
 او ندیده یار از آن هر سوشه
 خارجی باشد بدان تو امی فقیر

خارچین در ناصبین و قاطین جنگلی باشند مردود و لعین
 این سخن را یادگیر یاد دار تا بماند نام تو خود یادگار
 ای برادر حال عالم نیست در درون او بجز نیک نیست
 مویختن در مذمت تو خیر نمودن دنیا و نقصان آن و صحبت
 مرغان حق و فایده آن

هر کسی را خود در او جوشی دهند همچو کوش خراب و کوشی دهند
 خود چه بخشند و از آن بختن چه بخت سوخت در دیک تبه کرد او نشست
 بعد از آن آن بخت نماید سچکار این سخن را ای برادر یاد دار
 خوشتن را پیش درویشان سز تا نکردی سوخته چون چوب کز
 خوشتن را نزد اهل دل رسان میکند این حال عطار عیان
 پیش ایشان باش ایم پایدار ساز ز ز خویش را تو با عیار
 پیش ز کرد و مرو با اهل عار مسعد از ز کند صاعیار
 ز که او کردید دور از هر غشی پاکتر کردی چو سپند آتشی
 دیک من در جوش همچون بوت است بر محبت طرفه کلگون بوت است
 کچه باشد دایما اندر که از پاک باشد در درون پاک باز

سز بسین در دیک او دسر بسوش	دیک عطار است دایم پر ز جوش
خویش را بر ملک فغفور می زند	ورنه از خود جوش منصور می زند
سوزش مرن در دل آدم گرفت	نعره و ناله یاد من عالم گرفت
جمله اعضایم گرفت شوق تو	شد ز بانم آتشین از ذوق تو
عاجب نرم من از زبان در مدح تو	گشته هر مویم زبان در مدح تو
گاه بوده کعبه که بوده دیر	ای تو مفتاح القلوب باب خیر
گاه ای اندر قصر پادشاه آمدی	گاه با جبریل همسراه آمدی
گاه کردی عالمی را سز نکون	گاه بودی در درون که بیرون
گاه آئی در درون کل پر روح	که شدی آدم که می طوفان نوح
که زنی بر پای یارش زخم بار	گاه احمد را درون غار بار
که دهی چون او بروی آواز خویش	گاه با حیدر بکونی راز خویش
گاه با احمد سوی کردون شوی	گاه با شهتاد بر باد خون شوی
در میان جان پانمان تویی	هر چه خواهی آن کنی سلطان تویی
کرده بر گنج معانی روزنی	گشته عطار ت جهان و شنی
روشنی میابد از آن روزنش	روزنی باشد زبان اندر نش

من زبان بی زبان ارستم
 من یکی بسیل بستان تو ام
 خود سرم خواهد شد منصوب
 ای برادر کرسی بر قبر من
 خود کفن دارم ز عشقش خاک پاک
 من چون کنجی باشم دشهرم خراب
 ای برادر من نیم بد خواه تو
 هر چه کفتم کن قبول از بهر حق
 هفصد دوده از کتب بر خوانده ام
 کرچه دستن نکو باشد نکو
 کشف اسرارم ز معنیهای او
 کرشمی تو سوی شهرستان و باب
 رو بسوی حیدر کرآر رو
 رواز آن در توشهر مصطفی
 در میان جان خود مهرش کنار

جمله از هستی خود بر خاستم
 بسیل نالان ز افغان تو ام
 ز آنکه در معنی شدستم پایدار
 آتش شو قم به پستی موج زن
 کنج معنی را بر دم زیر خاک
 یک باشد خودم زارم چون سب را
 در معانی می شوم همسراه تو
 ز آنکه خواندم ز دستاد این سبق
 زان بعلم معرفت ارزنده ام
 یک کشف الغیب هم باید بد
 در سر من از یقین بود ای او
 یافتی ره ورنه هستی در غدا
 وز بهشت عدن بر خورد ارشو
 ورنه هستی در بلاهای خدا
 بعد از آن رو تو به پیش کردگار

تو برون ز آن در به پین و نیا و پین
 غیر این در من ندارم هیچ باب
 تو از این در راه احمد شناس
 شیخ تو از راه دیگر رفته است
 توشه کرد و بردش او سومی یار
 ای برادر بشنوا ز من نندیک
 باش روشن همچو آب بر سستی
 راه حق بشناس و از من یادگیر
 هر چه میگویم تو کفارم شنو
 رفته اند رفید دنیا خوار و زار
 چون کردند جمله کرمان بقبر
 کس نماند بر سر از شفکان
 خود خلاصی تو نیست از راستی
 راستی در دین احمد زان دست
 غیر از این در نیست در عالم دری
 غیر آن در نیست ره میدان بقین
 این محبت هست میراثم ز باب
 متقدم شوی شیخ خوش لباس
 در سفر بی پا و پسر رفته است
 توری در او بخاک دی هزار
 چند باشی زیر پا تو همچو یک
 راه حق گیر از چه ظلمت در آبی
 منظر هم را در دل آگاه گیر
 ورنه باشی اندر این دنیا کرد
 بر سر خاکت بروید لاله زار
 روح کوید حیف او قاتب بدبر
 غیر راه راست این معنی بیان
 جان خود در راستی آراستی
 رست است آن کو مطیع حیدر است
 کور آن کوشد بر راه دیگر ی

دوستی باشد رضای اولیا
 من صفای خود در این بیستم
 هست تلقینم ز محبوب الیه
 هست نشان صاحب فیض حضور
 من معانی کلام آورده ام
 غیر از راه خدا و مصطفی
 از حیب نبود که ناپاک آمدی
 رو نظر کن تو بحال ظالمان
 منحرف گشته ز راهی مصطفی
 جسد رو کردند در راه بدی
 ملحد آنکس دان که راه بد گرفت
 راستی آن بیرومی امر حق
 در کجی هر کس که ماند بر قرار
 خارجی تو ملحد آمدی بی صفا
 خارجی آنگونه جید در دست

راستی باشد ره اهل صفا
 ز آن سبب در هر کس تلقین یستم
 باشد نشانم در این معنی گواه
 حال هر کس داند از نزدیک و دور
 بهر تو چندین پیام آورده ام
 نیست در جهانم ره دیگر سپا
 در ره ناحق تو چالاک آمدی
 تا چه سان کردند ناحق در جهان
 جای خود کردند جای مصطفی
 جمله را شد پیشه کیش ملحدی
 راه حق بگذشت راه خود گرفت
 کج رود آنکس که نخواست این سبق
 جانب دوزخ رود آن نابکار
 ناصبی هم مثل ایشان لقا
 ملحد آن که راه احمد برگزشت

ناصبی آنکس که دین را غصب کرد
 ترا که ای احمد و امر خدا
 داد او را با بسجای مصطفی
 این سه قوم اند جهان طغوشند
 خود چکویم من که ایشان چو شدند
 هر که راه زشت که شان میسرود
 رافضی آنکوز دین بیگانه است
 رافضی دانش یقین هر کس بود
 هر که در دین نبی ناکس بود
 نور اسلام از چین او حیات
 مرد آن دان کو بدین آن ز نجات
 راه حیدر رفت و از سر گذشت
 مرد آن را دان که از دین برگشت
 در پی سلمان و قنبر کرد او
 سفر ای راه حیدر کرد او
 منز نش در خلد جاویدان بود
 هر که با سلمان رود سلمان بود
 پیرو او نیز چون نادان شقی است
 هر که با نادان رود از احمقی است
 میکند درد و زخ سوزان مقام
 هر که اندر کفر رود دارد مدام
 از طریق راه حق مجور شد
 هر که از حق دور از من دور شد
 این کتبهای من او را پیشوست
 هر که او را دین دنیا با صفت

۶ تا با این گفته نبود کجاست
 دین احمد دین باکان خداست
 رود و چیز از من بجان کن تو قبول
 اول از هستی خود در گذر
 تا شود ز آن پاک خالص روح تو
 چون گیتی تو را از نفس من ای خود
 چون تو کفش مرده را بشنوی
 لیک هر کس اندر این راه مردیت
 مرددان آن کو بدین سید است
 هست نامرد آنکه غیر او کند
 غیر این دو غیر دامن در جهان
 زمین و یک چیزت یقین حاصل شود
 ای بر آرد صد هزار از سوسن
 سیف کوفی و دانی سیف را
 سیف را میدان تو شاد و افشار

او کمر سپردن دین مصطفی است
 پی حاجاتم در این معنی گوشت
 تا که کرد دشت دمان از تو رسول
 و آنکه ای از گفت مردان چنین شد
 پس بگشتی اندر آید نوح تو
 در درون خلد پستی حاجی خود
 ز آن سخنم دین تو کرد دوی
 بلکه از نامرد در راه کردیت
 صافی و پاکیزه همچون کوه است
 در طریق دیگران او رو کند
 تا یکی تو غیر آری بر زبان
 از هزاران کس یکی قابل شود
 که تو در عالم زنی خود لاف و سیف
 با تو گویم صد هزاران حیف را
 خارجی را ز آن بآرز جان دمار

که تو مردی بر میان بند سیف
 خارجی خارج شده از اهل دین
 فعل کس دارد بکس حق بگشت
 مرضی دیدی چه کرد اندر جهان
 هر که راند او با لگت پیش ما
 حکم حکم او و نستان آن آو
 مصطفی کفا که رهش راه من
 هست فرزندان او فرزندان من
 که نباشد در دل پاکت شکی
 هر که در معنی این منظر رود
 هر که در معنی ما همخانه شد
 هست این دیوانگی درش ما
 سالها بر خاک سودم روی تویش
 سالها در شفا رم احمدی چسب
 خود طیب من علی مرضی است

خارجی که شش کن نبود هیچ
 با محبتان شه او آمد بکین
 کین او آخر بپوشش باز گشت
 کرد او خلق خدا را از زبان
 هر که خواند او ساکت پیش ما
 هل اتی و انما در شان آو
 مرضی شد در معانی شاه من
 جمله را با جان بود پیوند من
 آل احمد آل حیدر دان کی
 بر تمام شهران سرور شود
 در میان مردمان دیوانه شد
 می نهد او مرهمی بر ریش ما
 ماشی خوانی مرا تو سوی خویش
 تا بدید یک شربت آب طیب
 ز آنکه او را شربت کوثر عیانت

چشم کن عطار و گفت نو پار
 تا ترا منکر نکرد در جهان
 تا نکرد و واقف از سرار تو
 یک سر بنویست تا شرم پیش
 نیش من مدح امیر مومنان
 مدح او باشد چو تیغ پغلاف
 بار آلهما خود سیدانی که من
 گوشه گیرم ز خلقان جهان
 یا آلهی دور کرد انم ز خلق
 من ز معنی کنج دارم صد هزار
 من همه علم جهان را خوانده ام
 من ذکر از کفشک و امانده ام
 چون ذکر می باید رفتن بخواب
 خاک من و زمی که میگرد در خواب
 زاهد و مفتی که راه ما نخت
 بی علوم مهر کو باشی خواد
 این معانی برابر او برخوان
 خود نباشد دیگرش در کار تو
 کور باد چشم بخیارم به نیش
 کان دما دم بردل و جاش دوان
 میزنم بر سینه اهل خلاف
 غیر راه تو ز فرستم در علن
 تا شود حاصل مرا مقصود جان
 تا روم با اولیا در زیر دل
 میکنم در روح در یون نشان
 در معارف بس سخن را رانده ام
 دست از کف و شیند فشانده ام
 میدم حرفی برون از نظر آب
 بر سر کلمه بخوانند این کتاب
 در درون نور ایمان بود

حال با حال ایشان جمعیت
 زاهد و شیخ زمان دیوانه اند
 هر که شد همچنان با او خو گرفت
 کل اگر با کل بود کل بوشود
 رو تو از آلودگیها دست شو
 میکشم من باده صافی در جهان
 میخورم باده ولی از دست دوست
 میخورم باده ز جام با صفا
 میخورم باده ز دست میرخود
 هر که راهی میرود بی راهبر
 رو به معنی راه پاکان آید
 رو تو راه شهسوار لوگشف
 من شدم ز آن شهیقین از اهل دید
 خود ندای او همه عالم گرفت
 رو چشم بگذار و عشق او بورز

زین
 حال

زاهد ما را بمعنی سخی نیست
 ز آنکه خود با خارجی همچنانند
 هفتین کردید و بوی او گرفت
 در بسر کین باشد او بد خوشود
 ماشوی صافی چو باده در سبو
 ماشوم منصور و از خود نمان
 ز آنکه ذوق مستقیم از دست اوست
 و آن صفا باشد ز شاه اولیا
 تو خوری ز قوم دست میرخود
 دارد آن راهش درمی اندر سفر
 نادهست جام شاه ای ابگاه
 ماشوی واقف ز کار لوگشف
 ز آنکه در گوشم نمی اورسید
 هر که نشیند این ندایم گرفت
 مت کرد و عشق او نیکو بورز

چوب ز می از کسی آورده است کوبنجد پدیده مستی کرده است
 کارگاه او صد دانی ای سپهر صد ساله ایران دور دارد چون فر
 او بدور که صد هزاران سیر کرد بعد از آن عطار را در دیر کرد
 گفت صاحب دیلمی دیقین این زمان معنی کل در باطن
 حکایتی که همیشه طایفه ای کجای آنانی بودند از حقیقت
 و آنانیان بخیرند و طریقه ای از نای آن مشهورند این است
 یک حکیمی بود و اندر جهان بر ضمیر او شده حکمت عیان
 سیر کرده جمله آفاق را او شده نقش این نه طاق را
 چون بسوی کعبه جان شد روان تا به پسند ساکت دل ایجان
 ناگهی با عامی همراه شد از طریق حال او آگاه شد
 گفت ای یار عزیز بهوشمند در کد این ملک باشی پای بند
 گفت در ملک عراقم منزل است در زمینش پای من اندر کل است
 پس برو کفشا حکیم روزگار شسته ام از ماندگی من بقرار
 من شوم بر تو سوار و تو بمن تا شویم این راه را آسوده تن
 گفت آخر نیست عقل تو قوی یا مگر در راه تو ابله شوی

من چو شوانم تنی رفتن براه
 چون بر نشدی دوزنزل بشنم
 کشت زاری جو دستم چون ارم
 من بنیدانم که این خورده ام
 لفت ای در علم از کار آکمان
 کشت زار اول جنین در جهان
 تو میبدانی که کت و زرع پیست
 پس تحمل کرد از کفتش حکیم
 بعد از آن دیدند جمعی براه
 نوکر سلطان ز عالم بر شرب بود
 این جماعت همه تابوت او
 لفت با او آن حکیم راه پهن
 لفت با او پندردان کی حکیم
 آنکه تویی عقل باشی پیش ما
 چکس را دیدی حسرت در جهان
 چون بر کبر از ابرو زان
 بر که کشتی از سستی از ابرو
 خود کشتی که در باغ نامم
 یا تمامی نیک از ابرو زان
 تو که ز نماز اکتفا از ابرو زان
 نارسیدند از ابرو زان
 چون کما که اصل فرغ پیست
 سر به پیش انگن چون مرد علم
 میدادند بی بگوستان شاه
 در تداوت است از خوشتر خورشید
 جمله میفرشند خوشتر کبر که
 یار سلو زنده است از ابرو زان
 دارم از تو در جهان بیچاره
 این چنین معجز بود خوشتر
 که رود در کورا و رازنده جان

ز آنکه هستی ابله و نادان و کج
 لب فرو بشد و رفتند از وقت
 عذر با کفش حکیم سینه ریش
 دختری در ملک خوبی مسجور
 ماه وزهره از رخس تابان شده
 وز فرست موی می شکافت او
 تا شوم و افند اسرار ت کو
 کوی با من تا بگریم زار زار
 یک از همسراه بودم من بجان
 جانم از هم آیش در چاه شد
 وز سوال او ملامتها رسید
 یا سوارم شو که کرد دره نکو
 و اندر این ره بادل آگاشو
 کشت زاری سبز و خرم را باید
 یا مگر محصول این را برده اند

من بودم که زنجیرم کف بیج
 خود بهم بودند تا شهر عراق
 چون سید آن بر خود با حاجی کش
 پیرا چون بود در کنج حضور
 آفتاب از روی او حیران شده
 از نکوئی مسجور میستاد او
 باید رکعت کجا بودی بگو
 حال راه و محنت شبهای نار
 گفت ز حمتها کشیدم در جهان
 ابله در ره بمن همسراه شد
 خود مرا از وی ندانمتها رسید
 گفت بیکه که مرا بردار تو
 یکت مانی نزد بان راه شو
 بعد از آن در منزلی نیکو رسید
 گفت یارب زرع این را خورده آ

بعد از آن تا بوقی آمد پیش راه
 گفت این مرده است یا زنده بگو
 دحشرش گفت ای پدر آنم در او
 او حکیم علم سرا بوده است
 بوده او پسندیده در معنی دل
 بوده او سرور روح و جان دل
 دارد این معنی به پیش من خوب
 آنکه گفتا تو پیا بر من نشین
 پیش من یعنی بگو که در غیب
 یا شنو از من حدیثی ابر فیق
 نطق در ره زرد بان ره بود
 دیگر آنکه گفته است این گشت زار
 یعنی اندر گشت زار این جهان
 است دنیا مزروع عقوبی میان
 در جهان کبرس که تخمی کاشته
 مجموعی در کرد آن با در دو آه
 من شدم از کف او آشفته خو
 بس محقق بوده در ملک آله
 بر علوم غیب دانا بوده است
 بوده او آینه این آب کل
 او نبوده پیش نشان منفعل
 بشنو از من که همینخواهی صواب
 یا مرا بردوش گیر ای پنهان
 تا شود صافی ضمیر من ز عیب
 تا دمی کم کردد آزار طریقت
 ره که دارد کفش کو کوی
 خورده اند و برده اند این ده فرا
 هر که تخمی گشت بردار دهنان
 تخم نیکی کار بر بردار بان
 گشته است این تخم و بر برداشته

تا شود در ملک معنی تو بهانه
 زنده یا مرده است در تابوت کف
 زنده از فرزند ماند در جهان
 او بعالم زنده ماند از نام نیک
 زنده دل خواهد شد بنشین خدا
 نام نیکو مرد را فرزند گفیت
 در بود مرده چون فرزند آفریده است
 در شناسائی خالق جاهلند
 از سوال او نبودت آگاهی
 زندگی خود در دل عطار است
 در جهان زمین بستر از احمق بود
 احمقان را کی بود فرزند کی
 جل هر کس را بود کمره شود
 جل را مطلق بکن از پنج و بن
 جل هر کس را کند او بر نکاست

تخم نیکی در ضمیر دل بکار
 و آنکه در ره دیدت در نهفت
 یعنی او را هست فرزند عیان
 یا که اندر خرد دید انجام نیک
 یا بعلم معرفت گشت آشنا
 در دو دار از نام نیکو زنده گفیت
 و رندار هیچ از اینها مرده است
 مرده آنها نیستند کاشان غافلند
 گفت دختر باید رگاز ابلیس
 مرده آرزو او آن که دشمنیت را
 هر که او احمق بود ابلق بود
 ای سپرد انانی آمد زندگی
 عقل هر کس را بود بره رود
 عقل را در ره چراغ خویش کن
 عقل با دی کردت در راه راست

چرخ

ای ز جمل افاده اندر پری
 تا بد در جمل ماندی سزگون
 بغض آل مصطفی از دل بر
 حیف تو باشد که بی ایمان شی
 حیف باشد که بگردی از ولی
 هر که از شیطان ره آزاد شد
 رو تو جانت را جلانی ده بعلم
 رو تو علم حال را حالی بسپن
 رو تو باد انامی نین بیعت به بند
 من کلام حق بحق دهنتم
 من بقرآن نور احمد یانتم
 ای ز قرآن کشته کو یا برشی
 اولیا را در جهان سردار اوست
 خارجی که منع فرماید مرا
 این ز گفت شافعی شد حاصلم
 هیچ کور آن بتلا اندر چی
 چند گویم با تو ای ملعون
 در نه افشادی تو در قفس ستر
 همچو شیطان انده حرم شیعی
 رو بدین مصطفی که مقبلی
 کفر و ظلم او همه بر باد شد
 تا ترا همه شود صد بحر حرم
 تا که گردد روشت اسرارین
 تا نیفتی هیچ جا اهل در کنند
 فی چو اهل جبل مرغ در ستام
 وز کلاش فیض سیر فتم
 وی خندار ابوده جو یا برشی
 انبیا را همه کفار اوست
 راضی گوید مرا در بار ملا
 حت اورضت هست آنگ در دم

بعضی نبود حب ایمی خارجی
 او زنی آمد بگفت کرد کار
 هر که شک دارد بود ملعون
 هر که شک دارد چند پندار او
 هر که هرش را درون جان نشاند
 ای سپر کربش ایمان نت
 من بگفتم رست را در کوشش یار
 من بگفتم چشم منش برکش
 دیده اعمی نه ارد تاب نور
 نور او نوری که عالم را گرفت
 گفته گو یا آدمی کان نور دید
 رو تو هدم باش با اهل وفا
 رو تو از خلق جهان یک سو گریز
 خود ملایک خاک نفسین ترا
 ای برادر ستر حق را کوشدار

کمره آن کوفت بر او ملطعی
 اتنا بر خوان بروی شک میار
 باشد او دایم شیطان نمشین
 همت مردان نباشد یار او
 روح احمد بر سرش ایمان نشاند
 رحمت حق همشین جان تست
 کز شده کوشش مقلد کوشدار
 تا شوی پنا بنور رسنا
 خود ندارد همچو خاشاک حضور
 چون سید او خاک آدم را گرفت
 خویش را در نور او مسرور دید
 تا پای بد خلوت جانت صفا
 بعد از آن در کلبه عطار خیز
 میکشند اندر بصر چون نوتیا
 حب او را در دل پر جوش دار

ای برادر کن نهان بخش ز خلق
 هیچ دیدی که با اولاد نبی
 آنچه با اولاد احمد کرده اند
 هر که با اولاد ایشان ظلم کرد
 خود علاج این کند مهدی دین
 از جمیع انبیا ی هر زمان
 بعد از آن ختم ولایت علیت
 بعد حیدر ختم بر مهدی بود
 این کتاب من زبان مهدی است
 این کتاب من چو نایب آمده است
 این کتاب من درخت جوهر است
 آنچه بوده اند را و پیداشده
 آنچه بود اندر حقیقت برپوش
 عشق او سر بر زده از جان من
 که تو مردی را عشقش را ازین

تا نبردت بجز حیدر حلق
 خود چه کردند آن لعینان غبی
 روح حیدر را بخود بد کرده اند
 خویش را در دوزخ افکند او بدر
 هیچکس را نیست قدرت اندرین
 شد نبوت ختم بر احمد بدان
 نور رحمت از کلام او جلی است
 آنکه در دین بدی مادی بود
 مؤمنان بر او رسنا و مادی است
 منظر کل عجایب آمده است
 اندر او نور ولایت مضمر است
 عاشقان را فتنه و غوغا شده
 اندرون جبهه ام آمد بکوش
 عشق او کشته همه ایمان من
 تا شوی فرخنده در دنیا و دین

چونکه در عشق آمدی صاحب دلی
 چونکه در عشق آمدی نطق آنست
 چونکه در عشق آمدی مردانه باش
 چونکه در عشق آمدی چون الهان
 چونکه در عشق آمدی حق آنست
 چونکه در عشق آمدی جان منی
 چونکه در عشق آمدی پرشوش شو
 چون شدی در عشق صافی آبی
 هر که او در عشق مرد کار شد
 هر که او در عشق جانان راهیست
 هر که او دنیا و دین نیکو بود
 هر که راجحت و سعادت همراهت
 هر که او ایمان او محکم بود
 هر که او با آل حیدر همراهت
 هر که گفت مصطفی را گوش کرد
 در حقیقت مسیح مردان مقبلی
 خود ملایک کترین در بان است
 و ز طریق کربان پیکانه باش
 در شریعت باش و کن معنی نهان
 رحمت حق همنشین جان است
 در مقام فقر مسم شان منی
 با حریفان خدا مینوشش شو
 بر طریق بشر حافی آمدی
 درد و عالم دیده و دیدار شد
 خادمی از در که نشاه یافت
 همت شاه نجف با او بود
 خضر از معنی بجانش آنست
 او بدین اولیا محرم بود
 از فساد دین نذیب آنست
 جام عرفان علی را نوش کرد

هر که او را بنجت هست ای کند
 هر که بر خوان دلای نوشت
 هر که او از دل شده مولای او
 هر که او بادشمنش بایشد
 در کسبیت و موکبته و تلبیه و غیره
 ای برادر در شربت راه رو
 ای برادر تو نشان نیکو جان
 من نشان بی نشانی داشتم
 هر که خود بی امر او کاری کند
 من بیکم او کنم اسرار فاش
 تا شود سبز و بار آید از او
 من نه انم مدح او را خود تمام
 همچو منصورش از ان باده نوش
 ای جهانی سپهر عطار است
 یا ای المومنین لطف آنست
 در ولای او همه شاهی کند
 پیشک او را خود بهشت اندر خوراک
 سر نه صدم بار زیر پای او
 هیچ حاجت لعین سردار شد
 نیک بین و نیک دان و نیک شو
 ناپایی از معانی تو نشان
 پس ما بر او علم برداشتم
 خوشتن با مرده برداری کند
 گفت او تخم معانی را پیش
 میوه حب علی در جان گو
 حق تعالی گفت و صفش در کلام
 همچو طیفوش از رخ قه پوش
 جمله خلقان او باشی دستگیر
 خلق عالم جمله در سرانست

یا معنی این خاکدان ظلمت گرفت
 قدر آن تو در رحمت آن تست
 چه صبر خواهی آن کنی عاقل تویی
 من ندارم طاقت ظلمت کان
 آتش ظلم بدان سوزد دلم
 دفع این آتش مگر حمدی کند
 دفع این آتش باب رحمت است
 یا مگر این سوز سوز اوست
 یا مگر این قوم بر حق نیستند
 یا مگر این قوم کمراه آمدند
 هر که از سر خدا انکار داشت
 که هزاران کبچ دارد در سپاه
 هیچ میدانی که این عالم کنیت
 تو در این عالم ادب پیش گیر
 این امیران چهار عادل نیست
 ایک قهاریت را حکمت گرفت
 جمله آنس ملک حیران تست
 بر همه معلومها عالم تویی
 نیست کردان جمله را از انجان
 بوی آن آتش بر آید از کلم
 خلق را خوش از نگو عهدی کند
 هر که اسپنم خراب از رحمت است
 یا مگر این دشت دشت کربلاست
 زان بخون اهل مغنی پشند
 فخر دوزخ را هوا خوا آمدند
 مستندان خدا را خوار داشت
 بت جایش دوزخ در رویش با
 تار و پودر رشته آدمز کیت
 خاطر خلقان بر نجان ای ای
 دین بزرگان نماز ابدانیت

<p> در بر خود جامها ابلق کنند میروند آن جسد در راه عدم بر سرش آید عذاب بیش و کم ظلم را بادینج ایمان کازیت ظلمها کردند قومی ناقبول تا بنحو اندر تضایت مشخیش تیغ بر فرق لبسان نیز کن صد هزاران جان بد بر افزون گشت بد کن ای مارتو همچون بدان تو بداند را نمیدانی نکو تیغ او باشد شیران را پناه جز محمد نیست کس پهلوی او مانند رود و زخ سوزان معین ز آنکه او است حق آگاهیت هر که ساکنیت او را مرده دان </p>	<p> حاکمان این زمان ناحق کنند بعد از آن افتند در چاه عدم هر که او در راه ناحق زد قدم همچو کس از ظلم بر خورد آریست هیچ دیدی تو که بر آل رسول بر تو که ظلمی رود صبر از پیش ای برادر از بدی پر سینر کن مرضی دیدی که کس چون گشت تیغ او شسته است از خون بدان ز آنکه تیغش حاضر است و کور تو ذوالقهارش از قدرت از آنکه صد هزاران سر رود در کوی او هر که از تیغش رود سوی جسم مصطفی او را شفاعت خواهد است آگاهی پیش سالکان </p>
--	--

من ز اخزد کرشم یا عید
 یا فریدون سکندر در جهان
 یا چو طهورت و صفا ک ای سپهر
 یا تو چون بهرام یا همچون قباد
 یا چو محمدی عالم زان است
 یا چو شاپوری چون بهرام کور
 حال تو چون شد اندر کور شک
 لشکر خیل و حشم با کج زر
 که تو خواهی شاهی دنیا و دین
 تا توانی عدل کن کر غم رهی
 جد کن نام همس دلها شوی
 حکم تو دایم بر درویش نیست
 او که جور و شود آسوده حال
 ختم کن حقارتی تا یکی
 تمیکن قید است و نصیحت خاوش
 نظام آردین حسن صفایند و خورند

یا چو کیکاؤس و قتی یار شید
 یا چو دارائی و هوشنگ زمان
 یا چو رستم بهلوان پر جگر
 یا تو چون نوشیروان یا عدل داد
 یا زمین هند در فرمان است
 عاقبت انستی تو اندر دام کور
 فکر فرما که تو داری نام و ننگ
 هیچ سودی می ندارد ای سپهر
 عدل کن راضی مشو با ظلم و کین
 دزد عذاب و زخ سوزان جوی
 از نکوئی هر جهان یکتا شوی
 بدت تو با ملک کاوی بیش نیست
 تو بمانی در عذاب لایزال
 نوش کن از خم معنی جام می

و کز انبیا تاملت آن فرزند تا شیر کن قبول نمودت و اول آنرا
 بود شیخی مسیحی شبلی پارسا
 در معانی رهبنمای اهل دین
 نام او بودی نظام الدین حسن
 خلق را از لطف خود بنواختی
 جمله طفقان ابدی را ترسان
 دشت فرزندى عجب او پر غرور
 که چدم زود در حقیقت او مدام
 دایما با اهل دنیا کار داشت
 شیخ را خاطر از او عمکین شده
 او طعام نیک دادی جمله را
 طعمه اش رخ زدوشش میزدند
 چند بارش گفت شیخ ای کجوی
 عاقبت از صحبت اهل جلد
 ای پسر این پند از من گوش کن

حق تعالی داده بود او را صفا
 او بشهر علم حق بودی امین
 شد لقب با صفا آن مؤمن
 مال پیش مردمان انداختی
 اندر این معنی نکرده او زبان
 بود از اطوار او بس چشوده
 میل خاطر بود او را سوی عام
 او چو ایشان جامه و دستار داشت
 ز آنکه او با مردم پدید شده
 داشتی صحبت با آنها بر ملا
 خست از یاران و خویش میزدند
 بایان نشین که داری نور من
 میشود نور تو با ظلمت بدل
 فرد شو پس جام و هدیه نوش کن

اولاً حق را بدان چون مصطفی
 غیر حق را از دل خود دور کن
 پس دویم خویش را آگاه کن
 چونکه آشنای نفس خویش را
 پس سیم در طریقت خود بگوش
 سز که مدار و ز معنی دم زن
 هر که او سز معانی را نهفت
 پس چهارم هر چه کوفتی نیکویی
 کوی معنی مرد نیکو کوی برد
 پس که او را گفت نیکو آمده
 پس پنجم در نصیحت گوش و علم
 هر که او علم نصیحت گوش کرد
 پس ششم آنکه قدر خویش را
 قدر مردم نیز بهیچ شست
 روز اهل اندر این بهر پرس
 غیر حق را تو بدان در هیچ جا
 باطن از ذکر خدا مسور کن
 نفس را بشناس و غم را گن
 با خدا می خویش کردی آشنا
 در حقیقت جام و مدت با نوش
 کار و ان عشق را بر اسم زن
 غیر حق را از درون خویش رشت
 ناری از اهل معنی زود کوی
 ز آنکه در ذات خدا او بوی برد
 خود زبان او سخن کو آمده
 تا بر نیت جانب حجت بعلم
 خویش را او را اهل خویش کرد
 تا نیایی اندر این دنیا زبان
 مردمان را باید از پرش نواخت
 بعد از آنی کلبه عطار پرس

پنجاهم راز خود باس کوه
 و آنکه راز خویش را اگر آشکار
 چون گنجی پاکت بی ستر جهان
 پنجاهم بباش با دانا قرین
 هر که با اینان کامل مسرت
 هر که با دانا بود دانا شود
 پنجاهم راز بد کن حسترا
 از بدان بگریز و با نیکان نشین
 هر که بد کرد و بدان بگفت
 پنجاهم نشود وجد حسیر کن
 هست خیر از فردن حسر عزیز
 خیر باشد خود ستون دین تو
 یازدهم پنجم مکن از کفر با
 یک بعین یک بگونه پیش و کم
 هفتم دان خدمت یاران است
 تا که سر کشته نکردی سپهر کو
 پادشهر برید او را مرد کار
 میکند اسرار معنی را پان
 تا بنام نیک باشی هم نشین
 حق تعالی از وجودش آت
 او بقر بسترا و ادنی شود
 هست این معنی پیش اهل راز
 تو ایاز خاص باش و شاه پهن
 گشت شیطان خود با و صد حاجت
 بعد از آن در ملک معنی سیر کن
 خیر باشد پیش بعضی از تیز
 خیر باشد در جهان تلقین تو
 تا خلاصی یابی از نفس و هوا
 تا نباشی پیش دانا متهم
 این روش از مردم دانا نکوت

خدمت همان بود واجب در این جهان
 درده و دوهت پند من همین
 دیو صورت دشمن جاسل بود
 سینه پند من این باشد عیان
 رو تو حق را از کمال حق شناس
 در درون خانه دل کن نظر
 جمله عالم نور او بگرفته است
 چارده پند آنکه چون داری بقا
 عمر خود در کسب معنی صرف کن
 که تو عمر خویش را ضایع کنی
 چون جوانی ای سپهری بکن
 هر که او اندر جوانی کار کرد
 پانزده پندم پاشنو ز من
 خود عوام الناس در دین جا باند
 صد زن نیکو یک از زن فروش
 خود عزیزش در چون جان بدین
 زینهار از دشمنان دوری گزین
 صحبت او مرد را مشکل بود
 غیر حق چیزی نه پسنی در جهان
 ز آنکه حق را می نیابی در لباس
 تا به پسنی نور او را چون شتر
 زاهد خود پهن چه غافل ز رفه است
 تو غنیمت دار عمر خویش را
 تا بماند در جهان از تو سخن
 پس کجا تو خدمت صانع کنی
 پیر چون گشتی شود سردت سخن
 نفس شوم خویش را رهوار کرد
 اعتماد خود مکن بر مرد و زن
 ز آنکه ایشان در طریقت غافلند
 کار بند این قول از من در گوش

راز هر کس را که زین اردو نگاه
 گر کنی تو اعتمادی در جهان
 رو تو سر را در کربان شوم
 سازده پندم بچو سرنج و غم
 در شب تاریک ای یار نکو
 کم خور و کم خفت و کم آزار باش
 ز رپاران خویش بکینان بده
 از برای اهل علم و فضل دار
 هفتادم پندم بدان ای محجب
 اهل دل باشند نعمتهای حق
 توده سر رشته ایمان ز دست
 بجز پندم بخلقان نیک باش
 صور حج بان بود پشم نکو
 صورت نیکو ز کلک دورت کیت
 جان هر چه سر آخوبان میرود
 کار خود را سازد او مشک تابه
 همسم بخود کن تانفیتی در زبان
 پیش خود مگذار هرگز مردوزن
 تو تن خود پاکدار و جانم هم
 ز نهاری تو سخن آهسته گو
 در شب تاریک دیدار باش
 صرف کن حج چنان جان آزا منه
 تا بگیری آخسته را در کنا
 دایما از اهل دل حاجت طلب
 تو ز درس اهل دل میخوان سبق
 تانفیتی تو از این بالا بیست
 رویشان تو بصورت کن محاسن
 هر که این بند برد و ای او
 سوره یوسف نمیدانی که هست
 هم خوبت آسان میرود

خوب آن باشد که با غیرت بود
 صورت و معنی بود یار و حبیب
 نوزده پنجم پیاد در جان نشان
 هر که خدمت کرد با خویش را
 هر که آم خویش را بر سر نشانند
 هر که باشد با او بر سر راه او
 هر که او در صفت باهل باز کرد
 بیستم پسند اینکه در ایم بی سخن
 هر که استاد می ندارد مرده است
 هر که او استاد یا سپری نیست
 هر که خواهد در جهان کردی کند
 بیست و یک پسندم بدان تو ای پدر
 چونکه علت نیست کمتر که سخن
 هر که خرج از دل غوغا کمتر کند
 بیست و دو آنکف باید خواندنت

بعد از آنش صورت و سیرت بود
 او بود در دنیای رطیب
 با بابت را تو خدمت کن کجا بن
 حوریان کشد با او آشنا
 اسم نیکوئی او جاوید ماند
 بر فراز عرش باشد جاه او
 حق ز برش شب جنت باز کرد
 خدمت استاد را شایسته کن
 او بگورتن چونج افسرده است
 او بعالم تخم نیکوئی نکاشت
 در نهانی خدمت مردی کند
 خرج خود را در خورد خلقت سر
 خرج خود در خورد خلعتش کن
 خادمان خویش را ابر کند
 بیست و سه آن کف باید ماندنت

دانش

دهنش دانا ز دنیا برتر است
 پست و دویم چند چون پندت هم
 هر چه پندری بخود ای از دکن
 هر که بشنید این ز غم آزا شد
 هر که حق را با رسول او شناخت
 تخم نیکی کار نایابی نثر
 پست و سیم پند را از مریشناس
 چونکه داده حق ترا وقت خوشی
 تن درستی و حضور خاطر می
 اینچنین دولت غنیمت دار تو
 پست و چهارم پند من بشنو بجان
 پسند اگر که بد کسی را و عظمی
 حرف را ز خویش و کار خود بیان
 تا نکردی خوار و مسکین و حقیر
 پست و پنجم پند را در دین خویش است
 بلکه از هر مشرک فاضلتر است
 از معانی شریعت شدت دهم
 خود بد بیک مردمان پسند آن
 خود نبی المرسلین نبوشاد شد
 غیر را از باطن خود دور خست
 طاقت کم بین بطرف حق نگر
 اندر آن معنی بکن حق اسپاس
 همدم تو کرد و یاری غشی
 هر زمانت گفته دانی حاضری
 روز و شب پیوسته حق را شکر گو
 پس بپند تو پسند دیگران
 آن را حوال تو باشد حافظی
 بر زنان بنده و کودکان
 بعد از آن جوئی ز احمق دستگیر
 خود مقام صلح با خویشان خویش است

ساختن ایوان و گیوان نیکبخت	جنگ بار بای ایمان نیکبخت
نیک بین چون تخم نیکی کاشتی	جنگ بگذارد خوش کن شتی
دایم از آزار جو پزار باش	اصل ایمان آنکه بی آزار باش
در مقام شکنائی شاد باش	پست ششندم شو آزار باش
کشت زار خویش را خود کن درو	که خدا در خانه مردم مرو
خود را زمی که خدای خانه است	همچو از خویش را از پیکانه است
چونکه پیدا شد غم ایشان بخور	است اینها هر فرزند ای پسر
در شریعت شو تو او را رهنما	در کنی فرزند خود را که خدا
بایحال خویش خوش شو بود	تا سلوک او همه نیکو بود
بد مکن با کس که تا منی حضور	پست و هضم پذیر بشنو مقصود
تا نیفتد رشته قدرت بخلق	بد مکن ز نهارد ز نزدیک خلق
تا نگردد دیده صدق بخار	کذب اندر زبان خود رها
تا در آید رحمت حق از کلت	غیبت کس را برون کن از لبت
طالب مردان گوی در دشو	رو تو در راه شریعت فرد شو
کز پی دنیا مدد تو جا بجا	پست هشتم پذیر بر گویم ترا

چند ز رسیدگنی از بهر جاه
 عاقبت در صد پشیمان آردت
 گویدت ایوای بر احوال تو
 من ز فرمایش چو سر بر تا شتم
 کار آن باشد که بر خوانی کلام
 در عبادت کوشش در کار خدا
 هست نه پندم پایشنو تمام
 خود پشیمان ای می پر خویشی مکن
 بیخ دین خشکت خود بد اصل را
 هر که دارد اصل او قابل بود
 هر که اورا اصل ایمان سوره است
 تو ز بد اهلان بسر پیوند را
 پندسی ام کوشش کن فرزند من
 ز آنکه پند از جان مشفق دوست
 تو خدا را از یقین خود شناس

جان و حجت در طلب گشته تباہ
 بلکه خود در پیش شیطان آردت
 حال تو از حجت ز رشد نمانکو
 اینهمه کنج فتنه اغت یا قسم
 کا نذر آن بشد رضای حق تمام
 پیشه خود ساز شعاع مصطفی
 پیش بد اهلان مکن هرگز مقام
 رخنه در اطوار در ویشی مکن
 دان که او قابل نباشد وصل را
 در مقام نیستی و وصل بود
 او ز وصل کارخانه آ که است
 دور کردن از بر خود کند را
 کرده از مهر چون پیوند من
 سی پیام از علم ناطق دوست
 باش از مهرش همیشه در هر اس

بعد از آن خج در دانش من و منزلت من
 هر چه کوفی و کنی تو در جهان
 هر چه تو از دید آن نقصان کنی
 هر چه کوفی در نصیحت ای سپهر
 رو تو قدر مردمان نیکان
 تو بکن دانای نیکو نه تیار
 تا سچ روح تو دانا شود
 چون سخن کوفی تو نیکو گو سخن
 تو ز بخل و از تکبر دور باش
 ای سپهر در کوشش گیر این بند با
 از صفای علم لطف محض باش
 چون پیر بشنید این پند از پدر
 گفت بد کردم ز لطف ایره سنا
 من از این کیش تان برخاستم
 بعد از این حکم شمار جان ماست

کز چه پدایشته ای پاک کیش
 عاقبت کرد به پیش تو عیان
 عاقبت بن شو نباید آن کنی
 اولاً تو در درون خود نگر
 دوست اکن تو بسود امتحان
 یک چلد در پیش آن دانا برآر
 چون کلیم دل بجان پینا شود
 پس معانی نگو را در دکن
 جمدن علم معانی در شناس
 تو مده سر رشته را از کف با
 داره ام حضرت حق و پاس
 بر درون صومعه نهاد کسر
 عفو شد ماجرم این بچاره را
 دل بشرع مصطفی آر استم
 راه شرع احمدی ایمان ماست

هر چه طائی تو ای پر طریقی
 پند پیران بهتر از عمر دراز
 پند پیران بهتر از بخت جوان
 پند پیران همچو اسم اعظم است
 پند پیران مرهم جانی بود
 پند پیرانست فتح الابدین
 پند پیرانست بحر موج زن
 پند پیرانست خود هر از فاش
 کفت عطار که پنجاهی کرین
 هر که باشد هفتاد روز شد
 رو تو روز و شب تو کل آر پیش
 نو تو کل کن بدر کاه آه
 نفس شوم تو بود شیطان تو
 روز نفس شوم بگذرای سپر
 جمله مردان که دین دار آمدند
 من بجان کردم در ایار و فریق
 ز آنکه ایشانند خود در عین از
 بشنو این معنی ز پیر خندان
 بر جسم اجتهت مال مرهم است
 پند پیران از پنهمانی بود
 پند پیرانست کند بادین فرین
 پند پیرانست چون در عدن
 در معانی و آفاق عطار باش
 باشن ایم بادل شب هفتین
 هست چون شمعی که او پر سوز شد
 ناپایی در حقیقت کام خویش
 تا بمانی تو ز شیطان در پناه
 هست این خود آیتی در شان تو
 ناپایی از همه معنی خبر
 از هوای نفس پزار آمدند

پند پیرانست
 کفایت
 پند پیرانست
 کفایت

از نفس هوا بر خاشد
 هر که رفت در راه ایشان آه پیش
 از وفا کردی تو از اهل صفا
 این وفا خود خاص خاصان عدت
 اینج فاجبر علی محمد را بود
 بوی این معنی خاک من شنو
 یا شنو از مظهر معجزه نما
 در وفا حجت علی دارم بدل
 جو هستم ز مشکلهای او
 که بدانی شد وفای تو در دست
 این وفا هر سن ندارد خارجی است
 ناصبی چون خارجی بدین شده
 این جماعت دشمنان جیدند
 تیغ لغت بر دشمن بزن
 چون تو در راه وفا از زنده
 خانه ایمان خود آرد آسند
 این حقیقت از دل آسگاه پیش
 راه ایشان بود کرداری وفا
 در وفاداری چو عطاری کجاست
 یا معانی دان بجد را بود
 در درون چاک چاک من شنو
 تا شوی واقف ز اسرار خدا
 کشته حب و بجان من تحمل
 در درون نظرم خود جای او
 در زهستی در وفای ما تو هست
 او پیشش را بدوزخ ملتجی است
 او ز سر تا پای خود سر کین شده
 پیش ما لایق تیغ و خنجرند
 تا ناشی پیش مردان کم زرن
 پسند ما را یاد کس از زنده

پسند ما را با و گیر ای پور تو
 این دینار را بمن معسور تو
 که قبول نمودی بفضیحت و بیان
 و ملاحظه کن خیر غان
 و توضیح درین همدی که طرقتی
 ال مصطفی و امر رضی است
 پسند آرد است ای آزاده مرد
 تو بر آرزو غافل خوش کرد
 سالها غافل از این پسند آید
 لب لبم چون بود در بند آید
 رو تو این بند پای پروردگوش کرد
 بعد از این در خیم و حد جوش کرد
 هست این پسندم ز آیات کلام
 از زبان مصطفی خیر الانام
 هست این معنی بقرآن خود جلی
 کت و الی بر خلقان علی
 از ولایت و زهدایتگان است
 اما خوش آیتی در شان است
 معنی حق است یعنی در کلام
 ختم این معنی با و شد و الهام
 حیدر که از محبوب خداست
 جمله این در ملک این کو است
 مصطفی و مرثی یک نور دان
 چشم بد از روی ایشان بود آن
 غیر حیدر این مراتب شن است
 رو به پیشش کو درون چشم است
 کرمی پسند ولایت نیست
 در طریق خود هدایت نیست
 هر که بشناسد امام جوش است
 کرد ایم در بهشت عدن جا

رد امام کل کل را تو شناس
 سه زمانی صورتی دار عجب
 گاه آدم آمد او گاه نوح
 اوست آن کو منظرش کو بند خلق
 دیدم او را من بعین خوشتن
 مرده بودم بعالم سحر تو
 هر که او زنده باودان زنده
 رو تو او را پیش وصل شود او
 دست او خود دست حق دیم یقین
 کفر نبود آن سخن در پیش من
 خوانده ام هر بی صفا را در کلام
 هست نهان سبع آب کمال
 که سخن گویم جهان برسم زخم
 لیک شریع اعدام محکم بود
 فکر سراسر آنکس کند کو اسر است

جلوه گر کرده است اندر هر لباس
 از کمال حق نباشد این غریب
 گاه عیسی مجتهد گاه روح
 من عجایب نامش در زرد لوق
 لاجرم چون بحر کشتم موج زن
 زنده کشتم از دم عیسی او
 در ره دین نبی فرخنده شد
 ز آنکه غیر او نباشد راه رو
 که نمیدانی برو قرآن بسین
 فوق ایدهایم بخوان پنجوشتن
 که شیدانی تو علمت شد حرام
 او ندارد درد و عالم خود زوال
 برسلم منصور نا که دم زخم
 خود طریق حیدرم همدم بود
 خلعت د پیامر او را در بر است

خانم مردم کند ویرانه ما	از برای جاه سازد خانه ما
ز آنکه باشد فکر و ذکر او دخل	بچنین کس هست مرد و دال
محو او بشیم عشاق ایچون	من ندارم فکر و ذکر اینچنان
در معانی دیده و دیدار ما	هر که عاشق گشت او خود یار ما
از برای ما بر خود مقول شده	هر که عاشق گشت او مقول شد
جان فدای عطا را در شاه او	صد هزار جان فدای او راه او
علم ابراهیم و احمد زان آتش	روشنائی دل از ایوان آتش
جمله کروپان همان او	آبیا و اولیا بر جوان او
او بود چون لعل اندر کان ما	او بود روح روان جان ما
حب او خود آب حیوانی بود	لعل کانی روح انسانی بود
هست موعود و مکتب خون یزید	مسیر که کجوتب او و جان ندید
تا چه کرد او با ایسر مؤمنان	حال آنکه شونیدی در جهان
بالعینان سوی دوزخ کرد رو	لعل حیدر را بظاہر گشت او
جمله کروپان پیمار از او	شد نبی و مرثعی بنزار از او
دوزخ و عقوبتی از او پر خون بود	حال این دو در قیامت چون بود

بعد از ایشان دوستان شیعین
 خود به سبب بود از خاصان او
 همش مختار شد بوجید
 خون نقد بر لشی از دشمنان
 تیغها بر سرق دشمن برانده اند
 عاقبت بومسلم صاحب تبر
 کرد او جان را فدا در راه حق
 این همان بود تیغ بهر حق زدند
 این مجتبان بنی حیدرند
 روح ما با یاد ایشان است شاد
 خود همه نسل بنی امیه را
 هیفده تن خود خلافت کرده اند
 از پی دنیا زدین بگذشته اند
 قصد فرزند ان احمد کرده اند
 همگی را تو زدین پرورشما

تا چاکر دند باشتی لعین
 پور مالک بود همچون جان او
 او گرفت جان ملعون بصید
 پس طلب کردند جمعی مؤمنان
 کفر را در قوم مروان مانده اند
 خارجی را کرد او زیر و زبر
 احمد بر محیش بوده هم سبق
 کوس سلطان خود مطلق زدند
 در طریق شرع احمد انورند
 رحمت حق بر روان جمله باد
 منقطع کردند و سر شد از بلا
 جمله دلها را حسرت کرده اند
 از طریق احمدی برگشته اند
 تیغ را بر فرقشان افشوده اند
 تا نکر دی در جهنم استوار

بعد از ایشان خود بنی عباس شد
 خانه در شرع احمد خاستند
 چار مذہب ناکمان بر خستند
 بو حنیفه گفت کین دین مهمل است
 من هم جای دین مصطفی
 شافعی گفتا که دین من حق است
 احمد حنبل گفتا قول من
 قول من چون قول باکان روشن است
 گفت مالک من بعلم شرح کوی
 من شرح مصطفی بشما فتم
 دین احمد چار کرسی خستند
 جعفر صادق شد او کرسی نشین
 جعفر صادق بکرسی نشست
 شرح احمد پین کین صادق دیده است
 چار مذہب دان در او خود تو پیک

حاکم و دین نبی را پاسبان شد
 چار در خود اندر او پرده خستند
 دین و مذہب را بر دین انداختند
 پیش من دین نبی خود مجمل است
 ز آنکه علم دین ندارد خود فنا
 پیش من قول نبی خود مطلق است
 بهتر است از قول دیگر در سخن
 این زبانی دان که پروان از تن است
 برده ام هستم امام رستگوی
 همچو عیسی در رهش خرم یافتیم
 دین و مذہب را در او پرده خستند
 ز آنکه داند علم حق را او یقین
 ز آنکه حق بر او در عشق بست
 چار مذہب اندر او کرده است
 نایشی اندر این معنی شبک

کرد جعفر عاشقان را راه بین
 علم عاشق جمله عالم گرفت
 دانکه دینت را بقلب اندوده آن
 دین قلابی نیاید سچکار
 دین احمد دین باکان خد است
 امی تو هر جانی شده در دین خود
 رو تو شرح مصطفی را یک نکر
 همه که او را دیده احوال بود
 هر که چون عطار با ایمان بود
 دین من حجت نبی المرسلین
 غیر این مذهب که با هست سچ
 صاحب فتوی تو خود سچ بود
 سچ و تاب ما همه این دین او
 تو ز خود بگذر که تا یکت اشوی
 مرا که پسناسد بمعنی نور شد

در طریقت راه عاشق را اگرین
 رفت و دین عیسی مریم گرفت
 قلب و ذکر را بسی آلوده آن
 روز روی انبیا تو شرم داد
 خود بدین دیگران کفر و بلاست
 مگر وحیده کرده تلقین نمود
 در نه ایمان تو دارد صد خطر
 کار او در دین حق مهمل بود
 رهسنگی او شه مردان بود
 مذهب من مذهب صادقین
 صاحب فتوی ما خود است کج
 ز آنکه او چون ایمان پر سچ بود
 ز آنکه باشد علم صور آئین او
 در معانی خدا پسناسوی
 گاه است یار و که مخمور شد

کز همسخو اهی که باشی زنده نام
 تا شوی چون خضر زنده در جهان
 دینی و عقبت در سمان شود
 هم نشین روح باشی در ظهور
 قطره تو لاف دریائی زنده
 قطره چون با سحر شد پاک آید او
 قطره با کان با کان شد تین
 جوهر و مظهر تو پیر خویش دان
 هر که منظر را بداند سرور است
 میل بالا بهتر از پستی بود
 پین که عیبی میل بالا کرده است
 همت بخت کند است ای پیر
 مال دنیا است تخم تو کشف
 تو کشف باشی دنیا تخم تو
 تو کنه زار تخم و از خود نیز نسیم

رو طلب از آب کوز یکد و جام
 تو بمانی در معانی جاوده
 ذات پاکت رحمت رحمن شود
 هم نشین جو را بشی در حضور
 روح پاکت دم ز دنیائی زنده
 بلکه بر افلاک چالاک آید او
 ثبت این در منظر م باشد یقین
 تابه پستی نور غیبی را احیان
 رفعتش از مردمان بالاتر است
 عاشقی خود در متن از پستی بود
 او چگونه بر فلک جا کرده است
 همت عالیت سازد هم چو زور
 چشم داری تو بر او بهر خلف
 دزد و عالم روی آورده باو
 تا مانند در وجودت نج و غم

گشت شه باز آنگاه او شهباز شد سوی اصل خویش تن او باز شد
 تمییز کرد عدل کسرا و شکر از انحصار و ظلم او و می نیتجه آن حکما است
 نیکو و از او در وقت آن و بجز من بر بد کمال او نپندارم شیخ ابوالحسن
 او را در ابانمویین او از آن

بود سلطانی بصورت چون پری	نکس رخسارش چون مهر خاوری
پهچو اولی مادر کیستی ز زاد	خاطر خلقان از عدش بود شاد
گر چه کودک بود شاه ملک جسم	بود ز آثار زری کی محترم
بود ابو القاسم و در اسم شریف	بود اندر تازی چون گل لطیف
چند گاه می بود او با عدل داد	پس مبت او وزیر او قباد
روز و شب آنش را دنبال بود	گفت او ترغیب جاه و مال بود
متفق گشتند با او مردمان	شاه هم بر تافت از عدش عنان
شه ایشان داد حکم و دادور	کار ایشان بود ظلم و کافر
شیخ خرقانی از آن آگاه شد	خاطرش با درد و غم همراه شد
روز دیگر چون امیران آمدند	پیش شیخ دین دیران آمدند
بانگ زد گفت کای جمع کثیر	عاقبت کردید در محنت اسیر

خود بر سید از خدا و قهر او
 عالم و آدم همه او آفرید
 هر چه از هستیت جمله بت از دست
 خود شما خواستید ملک بنده اش
 زو بر سید و جلال و قهر او
 قهر او ملک جهانی گشته است
 هر که با خلقان بظلم آمد برون
 ترک ظلم و جور و پدای کنسید
 که شما از ظلم میدارید امید
 چون شنیدند این سخن از شیخ چون
 چند کا هیچن بر آمد ز منحن
 باز چون شنید شیخ آن حال را
 خلق را از ظلم سرگردان کنسید
 باز کردند آن نصیحت را قبول
 شیخ چون بدست آن کار جوهر

است مردم خلق و عالم شهر او
 آسمان را با زمین کرد او پدید
 غیر این معنی همه ز کت و بوت
 خود بنجا که و خون کیند افکنده اش
 در نه آویزد و شمار را از کلو
 چرخ هم از بهیبتش سرگشته است
 عاقبت کرد در قهرش سز نکون
 در عدالت فکر آزادی کنسید
 پنج عمر خویشتن را پرید
 جمله ترک ظلم کردند از یقین
 باز نو کردند آن ظلم کهن
 گفت از کف میدید اقبال را
 خانه خود را از آن یران کنسید
 یک می کردند دلهار املول
 گفت با ایشان نمی گویم دیگر

دان که اول ملکشان کرد و خرد
 چون کشید از نصیحت را بمنون
 خلق و ملک و شاه گردان شدند
 چون شنیدند این وزیران آمدند
 شیخ با ایشان ازین معنی گفت
 جمله گفتند ای امین و مقتدا
 برده است این شاه ما از ره تمام
 شیخ چون شنید آمد پیش شاه
 شیخ دین را راه پیش خود ندان
 بشنوی تو مالهای مرد و زن
 بعد از آن که شیخ از ملکش رفت
 شد در وقت را بعد جهت بخت
 ز ریشی بگرفت و بس شکر کشید
 بود در آن ملک دراری حقیر
 چون بگشت از ظلم و از جور آن پسر

همه را خواهد شنید و نهانک
 دانکه خواهد گشت دولتشان بگون
 عاقبت از ظلم و کین بران شدند
 باز پیش شیخ میسر این آمدند
 قسم حق را دم نزد ایشان نهادند
 در شریعت در طریقت مشوا
 پیش طاعت این ظلم نبود و استلام
 کرد آن شهمنده باغی را پناه
 از سر ظالم تقهرت پوست کن
 قطب حق از ملک آن شرکش رفت
 خلق را از آتش محنت برخت
 سوی ملک دیگران خجرت کشید
 کرد شاه و شکرش را و اسیر
 گشت او با شکرش ز پر و زبر

شاکست و سرش را پوت کند
 رفت شاه و شکر و اهل و عیال
 گز کردی ظلم ویران کی شدی
 حق از او راضی بدی خلق مسم
 چون سخن شنید سر بر باد داد
 هر که زد آید جفا پسند جفا
 پاوشاه و میر و قاضی و بزرگ
 مال سکیان جلال خود کنند
 دین ترکان ظلم باشد در جهان
 بعد از این آیند ترکان در جهان
 بعد من پسند از ترکان عدل
 بر ندارد سلطت شان در جهان
 هر که او عادل بود سرور بود
 عدل باشد کار ایشان ای سر
 عدل کن چون پنجه زوت حملت است

اینجمل شاهان عالم رست چند
 ماند اندر کردن شیخ آن و بال
 عاقبت در نار سوزان کی شدی
 پیش شیخ دین نکستی متهم
 خود ترا این سپند از من بادید
 در کدرا از ظلم تا مای بی صفا
 مت قدر بزه پیش از او چو کرک
 باعث نقص و وبال خود کنند
 و آفتند از این سخن کار آراکن
 آید این عطار از ایشان در فغان
 عالم از ترکان شود یکسر سب
 عاقبت ویران شود شاخ خانان
 همه او خواهد قبر بود
 فی کز او باشد جهانی در خبر
 گر کنی عدل آن مجال حکمت است

تا شود ملک جهان او را وطن	عدل کن باشم سوار روح و تن
مالک دوزخ یا دیزد ز تو	عدل کن تا کفر بگریزد ز تو
تا شوی در دهر عالم پادشاه	عدل کن باری شو مغرور جا
جای شایان جهان فلک است	عدل کن کین عدل تاج مایه است
جام آزادی دهند از گوشت	عدل کن تا تاج مانده بر سر است
مسچر یوسف باز با کنعان شوی	عدل کن تا شام مصر جان شوی
مسچر اسکندر تو سلطان کنی	عدل کن تا تو سلطانی کنی
مسچر ابراهیم مفتوح دهند	عدل کن تا نوح ^{سینه} نوح دهند
مرضی در پیش خود بنشاند	عدل کن تا مصطفی هم خوانند
عاقبت نیکو صحیفه نهند	عدل کن تا من خلیفه دانت
رو بعدل اولیا کن التجا	عدل کن تا عدل سنی از خدا
ایستاده خود بعدلت این زمین	عدل کن که زوق در حج زمین
شاد کردی که تو عدل آیین شوی	عدل کن تا پاسبان دین شوی
ورنه در ملک جهانی بی سری	عدل کن تا بر جهان سروری
تا دید در حقت صد بوستان	عدل کن در عدل کلام داستان

هر که عادل گشت پراوار شد	بر طریق خواجه عطار شد
هر که عادل گشت او مردانه شد	اوزنده بهبهای بد پیکانه شد
من ز عدل خواجه ام عادل شدم	در علوم دین حق کامل شدم
من ز عدل خواجه خود بنده ام	شادی عجز اسبجانان بنده ام
من غلام قنبر و فیروزیم	مقبلم نخب و سعادت رو زیم
در کتاب من خوش آمد کم بود	این کتابم در یقین محکم بود
دان خوش آمد گفتن از ترس و طمع	من نترسم و ز طمع جویم و رع
این کتاب من بود کج فستوح	میکند آگاهت از کشتی نوح
جد کن تا منظر مآری کف	و اندر آن بخوان تو تر من عرف
منظر من نور حیدر آمده	همچو خورشیدی منور آمده
منظر من پنهان بود از چشم غیر	بعد من آید بدون آجر بسیر
سیر او باشد بملک اولیا	رو تو او را میطلب در ملک ما
در زمان آسیرین یا بد ظهور	بخشد او اسل معانی و احضور
جا و ملک مال را نبود مجال	پیش درویشان این با دوزخ حال
ذوق و حال او در و نهما حوشه	خرقه مستان خود برد حوشه

عدل باشد نور عاشق تو وصل
 من بقبل خود شناسم عدل را
 اقتدای من بجی لاینا
 شمعها پشم بعدل افروخته
 هر که دارد عدل ایمان آن است
 هر که دارد عدل او محسوس شد
 هر که دارد عدل عام علم است
 عدل پیش مصطفی و آل او است
 هر که پیش مصطفی تو عدل کن
 رو تو فضل غیر از خود پس
 بگذر از غیر و براه او نسلم
 عام شد خود بشیطان بنشین
 خاص را خود علم دین آیین بود
 کردانی علم عطار ای سپر
 علم اسرار معانی کلام

عدل باشد نزد ما اهلان و مال
 تو بظلم و جهل کردی اقتدا
 اقتدای تو بظلم و جور عام
 وز شاعش جسم ظالم حوشه
 پر تو خورشید در ایوان او است
 در دو عالم مقصد و مقصود شد
 در حقیقت عیسی مریم هر دو است
 خوی عادل سپوروی او است
 پرورشان تو باشی بی سخن
 ز آنکه هست این فعل شیطان لعین
 تا کردی در جهان رسوا چه علم
 او ندارد در شریعت هیچ دین
 علم آن دان که ز برای دین بود
 کی ترا دیگر بود پروای سر
 پیش عطار است جمله و اسلام

کردانی

کربدانی حالت عطا را را
 که طریق عدل را و رزی نگو
 چون توئی عطار مسکین را با طبیب
 خود طبیب در دپساران توئی
 خلق را ظالم زدینت دور کرد
 درد دارم من ز دست ظالمان
 بود غفار چون در بنار فرست
 هر که او را ظلم نمود بود ز دست
 هر که وار و ظلم جان دشمنش
 من ز عدلت طوق دارم صد هزار
 من کنه کارم خدارا عفو کن
 من کنه کارم ز ذکر و درود خویش
 من گرفتارم بجور روزگار
 من کنه کارم در این دنیا می دین
 من کنه کارم چو از کردار خود

تو بدانی اصل حال و کار را
 مصطفی آخر کتب و دست تو
 دست ما و دامن تو با حیب
 در دهم هست از تو در میان توئی
 ظلم ظالم خود مرا را بخور کرد
 چون از ایشان نیست در این جهان
 ناز پیش فراد و کلزار فرست
 او بجان دل محبت دست
 طوق لعنت باشد اندر گردش
 کردنم ز آن مشت اندر زیر بار
 مگر ما و جور ما را عفو کن
 شرمسارم من بسوی آن کرد خویش
 یا آتشی بنده را پیرون پار
 کرده چون نیامد از آوار و زبون
 مانده ام شرمنده از کفار خود

من کنه کارم ز قید انجمان یا کریم از قید مارا و اربان
 من کنه کارم ولی غفور آنست جمله جان عارفان بریانست
 من کنه کارم خدا را رحمتی کن بر این عطار سگین شفتی
 من کنه کارم بهشت ای رحیم رحمتی بر جان عطار ای کریم
 می کردی غلبت نمودن و اندکیشان و مجلسی از مشایخ شیشه
 در مشایخ اهل ادب و اهل ایمان او را در نیش میدان مشایخ اوزان
 بود شبلی اریاضت در جهان بر طبق اولیای آن زمان
 نامه زهد و عبادت داشت او سنت احمد فرو نگذشت او
 بود او را دشمن همه ذکرا که بود اندر ملک سمنی پیر راه
 گاه گاه ای مجلسی میداشت او دانه عرفان معنی کاشت او
 خلق بسیاری مرید او شدند بسچو چشمه جانب آن جوشند
 شیخ یک روزی مجلس برشته بود او بر دم در سخاوت کعبه بود
 اندر آن مجلس کبکی کرد دست او ز شیخ راه حق چیزی بخواست
 شیخ را در خاطر آمد اینجست کو بود مرد جوان متن دست
 آن تواند کسب کردن در جهان خود و او اش نیک نبود انبر زمان

این مذکت رحمت خود نهاد
 شیخ با او گفت خود نشین پای
 چون بجانه رفت شیخ و کرد خواب
 یک طبق پیش او سر پوشش آ
 کی تو شیخ دهر این انوش کن
 چونکه سر پوشش از آن بگردش
 دید سائل که مرده در طبق
 گفت با آنکس که این آورده بود
 من نخوردم در همه سراسری این
 گفت دی اندر میان مردمان
 گفت با خود شیخ دی این مرد را
 تا با و لطفی نکردی غیبه از این
 خورد تو این شهید و کرد آنچنان
 شیخ از آن بیت ز خود پزار شد
 رفت از خانه بروی از بهر او

او مگر از خود گفت آمد پاد
 حاجت را خود روا سازد خدای
 دید در خواب اندر آتش سحاب
 گفت درویشی و آزار گوش نشد
 آنچه نختی نوش درین خاموش کن
 شیخ از آن حالت چو تشکر کردش
 جبرتش داد آخر زین سبق
 خود مرا کی رغبت این مرده بود
 لطم مرده از کجا بود اینچنین
 حکم مرده خوردی و کردی نهان
 کرده بودی غیبتی تو در خلا
 لقمه تو این زمان باشد چنین
 بوی جنت خود نیابی در جهان
 زین معافی و اشف سهر ارشد
 شد روان سربو بگرد شهر او

دید او را بر لب دجله حسین
 آب می آورد در توره پیش او
 قوت خود کرده ز توره در جهان
 شیخ چون آید پیش بکیدی
 گفت پیش ز زمانه توبه کن
 بعد ازین تو یقبل التوبه بدان
 شیخ گفتا توبه کردم این زمان
 عفو کرد او جرم را از شیخ دین
 گفت باید خویش را آگاه داشت
 تو مکن غیبت که یا بی محنتی
 ای برادر فکر کار خویش کن
 با هر کس باطن خود نیکدار
 ای پسر خفتن و خوردن گذر
 تمشوی در باب جنت ز اسیر
 باب جنت غیر جید زنت کس

یکدو توره پیش او بد بر زمین
 میگردش آن توره را از آب حوض
 تا نیابد انفعال از این در آن
 سر بر آورد و نکند گردش همی
 غیبت سرشت کمان دیگر مکن
 عن عباده از کلام حق بخوان
 عفو ما جرم ما را ای جوان
 خود نیفکن آن سخن را بر زمین
 در همه دلها بمعنی راه داشت
 بلکه در خاطر نیک را خمیستی
 در معنی را آثار خویش کن
 غیبت دانا مکن تو اختیار
 تا بخت بر تو بگشایند
 پی در این معنی بگوی رها
 یا امیر اندم بفرمایدم بر کس

زانکه جنت را قونی آن حبیب
 می کنی در عالم معنی تو سیر
 کر تویی مولا حی سید در جهان
 تو به کن از غیبت و عیب آن
 ای برادر تو غیبت در گذر
 تانده سستی در دو عالم صد
 هر که او غیبت کند عطار را
 میخورد حکم دد و مردار را
 من سخن از دانش او گفته ام
 در چنین راهی نبی او رفته ام
 قتی حال آنکسانی که در عرق اند
 در آن زمانند که در مناظر شیخ

شبلی و شیخ ابوالحسن قدس سره
 شبلی و شیخ ابوالحسن قدس سره

باز هم نقلی شبلی گویت
 بر کنار بحر معنی جویت
 بود در بغداد عالی سجدی
 و اندران سجد شسته عابدی
 کامل و دانا بدو پر سیر کار
 علم معنی بود او در اقرار
 گفت با شبلی که ای شیخ کونو
 خیز و بهر عاشقان و غنای کونو
 بر سب فر نصیحت کن بخلق
 زانکه باشد حیدر شان در زیر لوق
 کوشان خود را بحق داری در دست
 گر کنی آن بد بدی آید تو
 چون شنید این رمز را شیخ گبار
 کوردن چه بسرا شامت
 در کنی نیکی تو یابی نیک از او
 رفت بر بالای فبر فی سباره

تا در پند و نصیحت خلق را
 ترک ز راقی و سالوسی کنند
 چون بنبر دست شیخ اوستاد
 خلق را از هیبتش ترسانند او
 گفت دل با ما زیادت است کن
 ظاهر و باطن بنام حق دور دار
 جمیع خلقان شیخ را منظور بود
 ناکهی چشمش نوری او فاد
 چون شنید از شیخ نوری و اسلام
 نورش کفشا که ایشان کبیر
 علم تو باشد کلامی با نظام
 حق نباشد راضی از علم کسی
 افشا آخر او بگرد اب اصل
 آن اصل او را برد در قف طره
 که عمل داری در نیل می تو نیک

افکنند از بر ریائی دلن را
 تن زنده بهای سنن می بینند
 او قیامت را پایا و حلق داد
 دست خود بر عارفان فشانند او
 بعد از آن خود را از حق در خوات کن
 غیر این معنی ندارم با تو کار
 غافل از معنی طور و نور بود
 مگر بر او کردی سلام آن با کرد
 پس عکس کش شیخ خوش کلام
 تو نداری اندرین دنیا نظیر
 لیک علمت را ندانی تو مقام
 کویا در در عمل آرزایی
 که نکرده او بعلم خود عمل
 او نیابد هیچ جا آخر پناه
 در عمل نبود ترا بگریز لیک

زود از این خبر آئی تو سلیم
 چون شنید این نکته را شبلی بوی
 آنچه او سرمود اندر خود پیش
 او از آن خبر سرود آمد چو باد
 رشت در خانه نیامد و برون
 بد غذایی او همه خون جگر
 هر که بر خبر سخن گوشته است
 چون بد است او سخن راو گفت
 در نزار و خود چه شد حال او
 هر که فی از خلق و از خود رسته است
 و اعطی باشد مقلد این بیان
 کرد و خط چون فضولی و رد خود
 زانکه در علم و عمل کم کرده و
 تو برو خود را نصیحت کن چون
 هستی خود را از خود بردار تو

تپایی ملک جنات انعم
 او وجود خویش تن را کرد طی
 پس فرود آمد ز خلقان توفیق
 رو بسوی خانه ویران نهاد
 چاره ماه متصل میخورد خون
 تو سیات را ایندانی مگر
 در سخن که جمله نیکو گشته است
 زانکه این سیرت اندر زجانت
 خلق کی پسندی بدار قال او
 بروی ابواب معانی بسته است
 زینهار او را تو خود زبان خوان
 کی به پسند او بکار و کرد خود
 پس دادن خلق را بنود کمو
 تا دهنست جام معنی سخن
 تا بدانی معنی اسرار تو

مسج میدانی که نمبر جاگمیست
 مسج میدانی که گفته از کلا
 مرضی بر میز او را پاک کشت
 چون کلام الله را حسنی بخواند
 جمله رفتند و از او در پیشند
 رو تو ابو اعطی که چون این
 خود تو دم در کش که مردم میزنی
 خوشترن بوزان بن شمع کن
 چون ترا کردی متر این مقام
 و عطفان دارند دایمی به خلق
 دام در خلقی که محکم کردوست
 کرد و عطف از حماقت در چشم
 راه حق دیگر بود ای یار من
 گوشه خلوت ز غیر شناس کن
 خوش در آور کنج خلوت خانه

در جهان معرفت غوغای کیت
 چون نبدانی چگونه و تسلیم
 راه شرعش از خس و خاشاک کشت
 غیر مغذی تن به پیش او نماند
 دین و اسلام در کرا یافتند
 تو بمعنی در مثال آن
 جسم و جان خویش بر هم میزنی
 عشق و عرفان و معانی جمیع کن
 تو نیفتی اسب آواز اعطی بام
 تا در آویزند ایشان را بخلق
 خوش کاری دید و زودش بر نشسته
 عاقبت کردی شیطان رهش
 کنج خلوتت با ریاضت کار من
 جانیه صورت ز معنی خاک کن
 رو بچپین از حسرت من بر دانند

تا خلاصی یابی از این دام من
 هرگز از تن دور شد او نور پیش
 همچو عاشق بپوش اصل ای سپهر
 ای بمانده از ره وار کاروان
 بی کس و بی یار و بی خویش و تبار
 عاقبت راه فنا باید گرفت
 روز خود آگاه شو چون پیراه
 کز شوی عاشق بسختی زنده
 دیگرت با و عطل گفتن کافریت
 کرد و دانائی بدان عطار را
 ناشوی دانا تو در علم تمام
 تمسک در رعایت ای نمودن و از عبادت و معرفت غافل نمودن
 مغرور و دنیوی و بطاعت و تقصیر نمودن و طلب و تلبی نمودن حضرت
 امام جعفر صادق علیه السلام شیخ ذی طالی و ذی ابوعالی را یک
 بشنواز کفاز زندنی
 آنکه از جان بوده پیوند نبی

آن امامی که بحق این راه رفت
 آنکه او را من پس دانم امام
 در ولایت معنی است در است
 جعفر صادق امام خاص و عام
 دایم آن سلطان دین در خانه بود
 یکشی او دطائی پیر راه
 کرد او چون به امام دین سلام
 چون توئی بادی ارباب قبول
 تو مرا ای کعبه عرفان پنده
 شاه کفش ای سلیمان زمین
 زاهد وقتی و دولت باشدت
 گفت او دش که ای نور مژ
 پس امام دین کفش این جواب
 ز آنکه فرموده است جدم مصطفی
 که تو بی من هر وی در کلختی

از جهان او بادل آگاه رفت
 غیر مهر او ندانم و سلام
 در هدایت جان هست و چارده است
 مقتدای خلق و معنی کلام
 کردش خلق جهان پیکانه بود
 آستان بوسید و آمد پیش شاه
 گفت اید رویش احمد با نظام
 باب توش است و جد تو رسولی
 بر دلم از پتوند پسند خود ده
 علم شرف است در زیر نگیلین
 خود به بند من چه حاجت باشدت
 خواهم از نخل ولایت یک ثمر
 من همی رسم آخر از خدایاب
 آن نبی خاص و محسوب خدا
 بلکه اندر این نسبت دور از منی

اندر این ره خود نیاید کار
 اندر این به جان باید بافتن
 آنچه جدم کفشت ای پاکدین
 گشت خود او دبستان ازین
 پیش جدم من نباشم شرمنا
 چون شنید از صدق این چه چکا
 گفت یار تو همیشه دانی که من
 آنکه مقصود زمین و آسمان
 او همگویی پیشم حجر خوش
 رفت داود و بخلوت کار کرد
 بر ز شید از ضمیرش خیر حق
 در روی خلق عالم بست او
 زندگیش وحدت و عرفان شده
 او ذکر با خلق هر سه ای نکرد
 چون بر آمد عشق و دروی گرم شد

طاعت و زهد و ورع داری پای
 خانه در کوی ملامت ساختن
 بشنو بر خوانی در مینوی پهن
 تا نباشد حال من خود چنین
 بی عبادت من نبودم بر تشر
 او شاد از گریه و زاری بنحاک
 شرم دارم پیش تو کفشن سخن
 اصل و فضل او به پیش من جان
 چون کردم دل نکار و سینه ریش
 رو بسوی کلبه سوار کرد
 پیش صدق خوانده بود او این سخن
 جان دل بردگر حق پوست او
 مردگیش زندگی جان شده
 بودد ایم جان او با سوز و درد
 در محبت دل جو پیشم نشد

نزد صادق مکره آمد شیخ فرد
 او را پیش شاه یک نانی گرفت
 چون پیش صادق آمد او بدون
 داد از نان شده او را لقمه
 کاغذین لقمه بسی کفایت
 خورد دست شیخ ترسان گرفت
 خورد از آن لقمه روان معروف شد
 از عدم چون جانب دنیا شست
 شد سومی بازار معروف از شتاب
 گفت با خلقان که از بهر خدا
 نام حق بشنید چون معروف از
 آب نوشید و بدتش جام داد
 خلق گفته شد که روزه داشتی
 گفت از بهر خدا خوردم آن آب
 من دعا از زحمت خود حاشتم

صادقش بر خوان نعمت خاص کرد
 خود ز یک لقمه از آن جانی گرفت
 دید ترسانی بغایت ذوقسنون
 ساخت ترسام از آن نان طعمه
 و اندر این لقمه بسی کفایت
 خورد آن نان از آن نان جان گرفت
 او معروفی از آن موصوف شد
 او وجود خویش را پر نور پست
 دید که تقاضی او میداد آب
 آب من گیرید و نوشید از صفا
 گشت از آن معروف در دم آب جو
 نام حق را در دل آرام داد
 معده را از آب چون انبساطی
 تا رسد از روزه و آبم ثواب
 ز آن بصورت روزه را پر دایتم

کر بصورت بگذری معنی بیان
 تا شوی واقف ز همه از نهان
 کر معنی میرسی این تویی
 در حقیقت آیت بر حسن تویی
 هر که در معنی سخن وصل نشد
 او بگوی عاشقان مقبل نشد
 مسیحو کرخ تو سخن مشغول شو
 تو قبول او طلب مقبول شو
 تا نگردی روز حسن شر مسار
 تو از این کردار خود شرمی آ
 خود نخو اهی مانند زنده جاودان
 عاقبت باید بودن در شاه جهان
 تو چه حاصل که دی ای کم کرده ای؟
 مسیحونه ساختی موی سیاه
 موفید ایماضعف دل سیاه
 کشت اگر عطار در تقصیر سپر
 رحم کن باریت تقصیرش بگیر
 در دنیا غافلان اظهار احتیاجت
 کی شوی تقصیر خود را عذر خواه
 در میان یکسانی حکمت
 سبحان الله تعالی و تکرار طه و صفا و اوج احلاله

ای دنیا صرف کرده عمر خویش
 جان خود را کرده صد بار ریش
 خانه سازی از کلن بر روی آب
 بعد از آن آنجا نشینی بهر خواب
 خواب اینجا چه باشد فکر کن
 این معانی بادل خود در گن
 به چنین اوقات بد بچاره تو
 او فاده در چه تن مسیحو

تن ترا خانه شده بر روی آب
 در چنین خوابی تو دیران مشویی
 رد تو پداری کز این خواب بود
 هر که او پدار کرد سپه صبح
 مهر عرفان چون کند با حق رجوع
 رد تو پداری غنیمت دار نیک
 خواب غفلت در درون چشم است
 خواب چشمت چون بهم درخشد
 منصب و جاهت ز پاده خورد خواب
 تو برون که خواب از چشمت روان
 جعفر صادق ز خواب خورد گشت
 شیخ طائی چون در دیافین
 صادق آمد بجز و تو چون آب جو
 آب پس بود آب بجز معرفت
 چون از ذات و صفت عارف شدی

روح خود را کرده در وی بنجواب
 کی تو اندر خواب انسان مشویی
 ناشوی آگاه از سرد و دود
 باو میدن باید کرد سپه صبح
 میکند از مشرق جانیت طلوع
 پیش از آن کاوشی میان خاک و یک
 یک پروان کردن او تم است
 صبح پداریت را در جانشند
 عاقبت بسینی تو از وی صد عباد
 تاحیاتی یابی از نور جهان
 در درون حشمت او را جای گشت
 جان او شد تازه از مادر معین
 باش تو از بحر معنی آب جو
 حق شناسی کردن از ذات و صفت
 از ظهورش عاقبت واقف شدی
 بیغنی

صیقلی زن جان ظلمت دیده را
 تو در این سانس با او یار شو
 از شر آتشانی مت شو
 چشم خود بکشای روی او بین
 چون بپستی نشوی دانا بخود
 بعد از آن چون آب شو با او بجوی
 در حقیقت معنی الامور فی الوجود الا الله که صفت تو حید است
 که در آنی در زبان مرد وزن
 که می و که مستی مستان شوی
 که به پستی در معانی وی یار
 که شوی از دیده مردم نهان
 که شوی در عالم معنی حیان
 که تو کوئی از حلال و از حرام
 که زنی بر عالمی از قهر بسنگ
 که کنی با اهل معنی آشتی
 که شوی دریا و کردی موج زن
 که کل و که قبلستان شوی
 که در آنی به چو احمد سوی خار
 که شوی قاضی و مفتی در جهان
 که کنی شرح از کلام خود بیان
 که تو باشی هفتین خاص و عام
 که تو با فرعون نفس آبی بجنگ
 که کنی با اهل معنی آشتی

که معتاد زمانه عابدی
 که شب ابراز در و کشتی
 که بعضی هم می و که روح
 که بریزی سپهر کردی بجام
 که شعیب اتو چو پانی کنی
 که چو اسکندر طلب که دی شاه
 که تو با یعقوب باشی نو صحر
 که بهار آرمی و که آرمی سنان
 که ز ابراهیم سر خواهی جهان
 که مژ تو از شجر آرمی بدون
 که شوی با جوج و قصد جان کنی
 که در آئی در تن و که در نظر
 که تو کوئی بادد و شیران سخن
 که تو با عطار باشی هفتین
 که تو با عطار باشی در زبان

که سجود عاشقان را ساجدی
 که چو خورشید از زخمت بکوشی
 که بموسی در عصائی که بنوح
 که دهی سلسله معنی را نظام
 که سلیمان را تو سطلانی کنی
 که چو خضر آئی خوری آب حیات
 که ز یوسف میسدی او در خراب
 که پاری میوه از چوبی عیان
 که بیچمد سواد کوئی جهان
 که تو سازی آن شجر را ستر کون
 که تو ستد باشی و دفع آن کنی
 که کنی عالم همه زیر و زبر
 که پرند که کوید از پیران سخن
 که تو با عطار کوئی سیرین
 که تو با عطار کوئی این بخوان

که شوی عطار و بر خود ترپوش
 که جسمیج اولیاء را از کو
 که بازی یک جود از چار چیز
 که تو باران آوری و باد هم
 که ز آتش کاستان سازی بهر
 که تو گشتی سازی که بادبان
 که شوی ملاح در کشتی تن
 که دهی بر باد جسد من کنه
 که زمین از هیبت لرزان شود
 که در آئی در وجود عاشقان
 که در آری در نفس مرغی چو روح
 که شوی در دین احمد رهبر
 که در آئی در نظر در پیش ما
 که جمالت روشنی جان شود
 که بگوی عاشقان آری تو سیر
 که بیانی رود در معنیش کوشش
 که جمیع انبیا را دیده تو
 که نمانی اندر او بسیار چیز
 که کنی و پران که آباد هم
 که تو کوهی را روان سازی بهر
 که کنی غرقش بدریا کزمان
 که بروی آری ز کاوی سخن
 که آتش سوزش همچون گیاه
 که سما از حیرت لرزان شود
 که بریزی بر زمین خود نشان
 که باو بخشی ز معنی صد فتوح
 که تو با او در دل که در نظر
 که نیابیت نشان در هیچ جا
 که وصال باعث عرفان شود
 که مسجد جا کنی و که بدیر

که بر دکن آنی که بهشتی نهان
 که تو میر روح هندو زنی شوی
 که یک جلوه ز جان ایمان بی
 که بصحرای بلا محزون شوی
 که چو فرهادی حکم پرچو شوی
 که هر سپهر ماه بر کردون شوی
 که اندر جان تن آنی بلطف
 که عاشق را از آن شیشه کنی
 که نازی که نیازی که سجود
 که تو پستی باشی و معمورم
 که تو باشی ناظر و منظورم
 که تو کشفه هر زمان با خویش راز
 که تو شیخی را بعضان پیری
 که میان او یا سلطان شوی
 که ابراهیم ادبم می شوی

که تو در دانه شوی که شمع جان
 که تو محب و جهان نوز شوی
 که یک بشوه ز عاشق جان بی
 که میان عاشقان محبتون شوی
 که پوشیرین تن بر گلگون شوی
 که چو لیلی در دل محبتون شوی
 که چو روح اندر بدن آنی لطیف
 که بحشم خور و میان جا کنی
 که در آنی سپهر روحی در وجود
 که منظر باشی و منظورم
 که تو باشی شاهی پر نورم
 که تو قبله گاه کعبه که نماز
 که تو جان آری که جان پیری
 که تو سپه را دکهی پنهان شوی
 که تو چون همی بن مریم می شوی

که ز راه جلاله
 که ز راه جلاله
 که ز راه جلاله

که بعین و امان عذر اشوی
 که بد و نیک اندر آری حنلق را
 که کنی دشمن کسی را گاه دوست
 که با جبار از کوفی در نهان
 که تو با بی شیب و شیب را
 که با نسر بوده در جان روح
 که بموسی مینمانی تو لغت
 که تقی را با نفی ایسان دهی
 که تو عهدی کردی و آبی برون
 که تو عالم را کنی پر داد و عدل
 که بچو سازی یکی را آشنا
 که یکی را از اهد و تو با کنی
 همه چه گویم و آنچه آید در صفت
 انی و صفت لال گشته هر زبان
 همه کسی خود آنچه توانست گفت

که چونم الدین با کبری شوی
 که دهی در جنت الفردوس جا
 حکم حکم از دست فرمان آن نت
 که بجهت کرده خود را ایمان
 که بعباده داده افسیر را
 که بصادق داده علم فتوح
 که دهی تو بر رضای او رضا
 که بس که معنی قرآن دهی
 خلق را با شمی معنی برهنون
 که یقینی را تو آری از دو عدل
 که بخوانی سوی خود پیکان را
 که یکی را عارف و عرف کنی
 از تو پیدا میشود در صفت
 که چنان سازد که دارد حد آن
 همچنان و صفت که ماند اندر نهفت

ساکن ویرانه تن نیستم	سپه گشتم تو بدان من نیستم
او نگوید دیگر کسی گوید بگو	منت اگر عطار را گفت بگو
خود نکو هر چه کند نیکو کند	هر چه کویا نیکو سازد او کند
بعد من پیدا شود کوی بدروم	بزرگان خبری از آن از چکله ظاهر و در کوی دروغ قاتل است
جام عرفان از دستش نوش کن	عارفی و فیصل هر علوم
از کف سلطان معنی شمس دین	که توست وحدتی زو کوشش کن
وز همان غرقه که من پوشیدام	او بنوشد او بنوشد از یقین
پس ز احمق تر ما را کن بنیان	از همان جامی که من نوشیدام
تابناشی از سانش در گذار	رهر و راه پی او را بدان
زنده جاوید از تر آن شود	جمله را از شرع سرپوشی بساز
پیش او عیسی بن مریم استیاد	هر که معنی دان شود آن شود
تا تو کردی در طریقت آردان	هر که او در شرع محکم استیاد
تو کن بر قول هر مفتی عمل	رو شریعت را بچوید در جهنم
همچو مردار و فساد در چاند	تو بدان هستی قرآن فی اهل
	مفتی و قاضی و عامی که هستند

پیش ایشان جاه بهادری
 در ریادارند علم شرع را
 رو تو خود را بشعیرت کن
 در شعیرت حیا و تزویزیت
 در شرعیت در طریقت پیروی
 پیسه آزادان گنج ایم با خداست
 تو در آزار کس او کمال شدی
 تو نیازاری دل در رویش را
 در شعیرت رو تو کم آزار باش
 هر که کاری کرد فرودش هم رسید
 هر که با آن نشست از آن شود
 در محبت کوشش ما بردان دین
 تو با اهل الله داری کینهها
 چند از تعریض پرستی از بقا
 طعن کم زن ای تو شیطان چیم

خود نباشد در شعیرتشان تهنیر
 خود ندانند اصل و فرع را
 تو کلمات از حق در خوت کن
 همه کسی اند در شعیرت نیست
 پیر بر معنی و پرتاثر جوی
 با طریق مصطفی و مرضی است
 احق است را بسی مال شدی
 پیشه سازی ظلم هر بدکیش را
 در طریقت با سخاوت یار باش
 هر که نیکو گفت نیکو هم شنید
 اولهت آن آیت رحمن شود
 تو محبت راند استی ز کین
 در محبت کوشش کین را کن با
 چون ندانستی فارا از بقا
 تو لغا را دان چو رحمن حسین

که تو از قسطنطنیه آن خواندی ای دعا
 علم دین با چو بازه پاک در صفت
 علم دین بخشد بهنازار روشنی
 کلخن دنیا مقام آمد تو را
 ای برادر در علوم دین بگوش
 که تو ایمان خواهی از هستی گریز
 چون تو جام نیستی برداشتی
 زندگی کن تو بعلم معرفت
 زندگی از خورد حیوان همیشه
 علم حق خود علم صرفه نتوانست
 علم ظاهرا بود در سر کس سبق
 آن شفق از علم خورشید نازل
 علم دینم حیدر که گزار گفت
 هر که دارد دین او علم آن آوا
 هر که راه او رود راه یابد او

رو بفرست آن خوان من بر حوالقا
 هر که گذر را با باد نبود صفا
 تو بیدار روشنی در کلخنی
 کی از این با ده بجام آمد ترا
 جام عرفان از علوم دین بخش
 جام هستی کرده مغرور تب ریز
 تخم هستی در درون کم کاشتی
 زندگی را کم بخوردن کن صفت
 زندگی از علم انسان باشد
 این نداند هر که در حق منویت
 علم معنی در دل افشد چون شفق
 کشته لایح هر که بکاید محمل
 او مراد او کشف هر که گفت
 نعمت جنت همه بر خوان او
 جای در منزل کوشه یابد او

من طریق جعفری دارم پاسب
 چونکه دین من ترا معلوم شد
 خود ترا سیرت شد بغض و کین
 ای منافق رضی ما را بدان
 هر که رضی من کند ملعون بود
 هر که رضی من کند کز آن تر
 عمر و قاضی چون مراد شمر گرفت
 هر که ملعون گشت او شمری بود
 گفت سنیم من تو را رضی
 او نه بدستی منافق بود او
 مت رضی از حب آل مصطفی
 رو تو ای عطار از بدین گریز
 رو تو ای عطار راه شاه گیسر
 هر که بیرون شد ز ره کمر آه شد
 روشناس این میدات را با معاد

خوردم از ساقی نکو ترا این شب
 بغض و کین من ز تو مفهوم شد
 ز آنکه داری دین مروان لعین
 ز آنکه ما داریم حب خاندان
 همچو سگ دایم سرش در خون بود
 جای دارد عاقبت اندر سقر
 مسخ کردید و ره کلخن گرفت
 پیش او قاضی ابو عسری بود
 ای منافق صیت بر کور رضی
 چون برون از دین صادق بود او
 کز بناش می را رضی بر کویا
 ز آنکه بدین با تو باشد در سینه
 زنده شو آنکه براه شاه میر
 همچو عمر و او را نده در گاه
 تا که از معنی شود در فوج تو شاد

چون نادانی بمیری ز آن چه سود	رو بدان کین ظاهر و باطن کن بود
چون نداری معرفت حسرت بری	سود از اینجا بر که آنجا غم خوری
خود بمیری در میان این بلا	چون پانی سیرا در بار بلا
خوشتن بر کرده از دنیا زبون	ای تو از اسلام رفته خود برون
اندر این دنیا تو گمست از زنی	پهچو شیطان عاقبتی ای دنی
زین جهان او بادل آسمان رشت	مرد آن دان کو براه شام رشت
در دل او میلی از دنیا نکشت	مرد آن دان کو ز دنیا رکشت
از جهان چو خوابه قنبر نکشت	مرد آن زادان که او از نکشت
همچو موی در مقام طور رشت	هر که او از فکر دور رشت
بعد از آن نور بقای خویش دید	مرد آن دان کو فای خویش دید
رو بسوی کوچه عطار رشت	مرد آن دان که ز جهان پزار رشت
یا چو سلمان بر طریق حید رشت	مرد آن دان کو بدین جعفر رشت
نه ز دور زکی بمن در جنگ رشت	مرد آن دان کو بمن کزینک رشت
وز تیرا عالمی برهسم زند	مرد آن دان که ز تو لادم زند

مرد آن دان کو چو عطار این زمان
 دین عباسی چو گردند آشکار
 من طریق شرح پنهان شتم
 باطن من بر طریق شاه بود
 بعد از آن کفتم که ایطار حیف
 کفتم این منظر که تا اهل یقین
 مؤمنان منکر نباشندی مرا
 بر من این جمعی ز ره دانان دین
 را حق این است کفتم با تو من
 دو وطن باشند از اهل کمال
 یک وطن عشاق را باشد آله
 یک وطن دیگر پیش اهل شرح
 که تو در دین نبی پی برده
 اول از هستی خود بگذشته
 در مقام نیستی پی برده

ساز داد اسرار پنهانی عیان
 خلق بگرفتند اندر وی قرا
 ظاهراً خود را چو ایشان داشتم
 ظاهراً بر دین عباسی نمود
 که جهان رفتی تو بی کفتم حیف
 خود بگویند که ره برده بین
 خود دعا گویند ما را بر ملا
 چون دعا خوانند و گویند آهین
 اندر این ره گمراهی سکین وطن
 این سخن را گفته اند از باب حال
 خود محقق کیست اندر وی پناه
 است جستان این دو بهاصل فرغ
 جانب معبود رو آورده
 در طلب باخون دل آغشته
 خویش را اذات غیب شده
 ذاتی خود

رشته پروان بخ ز پندار و غرور	نیستی از خود ستائی بچمنور
لشنته تو با موحد هم نشین	بر تو کرد و کشف اسرار یقین
خود باشی مصحف آفات غیب	جلوه کر کردی تو در مراتب غیب
خوش دهانی در بهشت ادبیا	خوش به منی موسی خود را القا
چون بسیری تو ز خود در این زمان	خوش به منی منزل خود را عیان
بعد از آن کوئی تو با صد ذوق و حال	چو دانه یا کریم لایزال
و کم حاجات بگذرگاه حضرت	قاضی حاجات عرض می کند
ای تو سلطان کریم لایزال	پیشال و ذات پاکت نزدال
ای ترا آدم شده جو یا مدام	بوده او با نور تو سپنا مدام
ای ترا خود کشتی بوده راز دانا	دی ترا در سینه بوده در سخنان
ای تو داده نوح را کشتی حلم	دی تو هم بافته جبر جیس علم
ای تو دیده است ابراهیم آن	حکم قربانی و بشنیده بجان
ای تو با اسحق داده رحمتی	دی تو داده هود را خوش نصبتی
ای درون نغمه داود تو	ای درون آتش فرود تو
ای نشانه خود سلیمان ز تخت	هم ز کر یا کشته ز آره سخن بخت

کوز بجز شکرده خود را سوکوار	ای پیوسته و یعقوب زار
هرسم پیوسته در چو زندان شده	ای درون کلبه هزاران شده
وی کنگسان طالع و نجات	ای پیوسته بر سر تخت آمده
کرده از عشق جوانی زار تو	ای ز لیخار افکنده خار تو
داده موسی را بحسنی تو عصا	ای شعیبی را از تو علم وضیا
جستی از بهر او آراسته	ای ذوالکفل آری جنت هسته
عاقبت داده آ درویش ادوا	ای بداده درد و صبر ایوب را
یافت از یوشع بلند نویم عشق	ای بداده اریسار اجام عشق
وی ز روح آینه جان آوده سپهر	ای تو با ایاس و خضر را بهر
وی با حمد بوده در زمین صفنا	ای با حمد گفته خود اسرار با
وی بهر دو کون پنا آیده	وی تو با حمد در معنی آیده
ای با حمد در شب معراج تو	ای با حمد هم سر و هم تاج تو
ای با حمد در تقاضای حاجت ^{صفت علی مرتضی علیه السلام} ایام سیکر	حکم مدح شاه اولیا سلطان علی
ای با حمد در بگذر حق شده	ای با حمد حکم حکمی شده
وی با حمد سرود و عنایگی	ای با حمد بوده در برجایگی

وی با حمد داده خاتم صحکاه	ای با حمد گفته اسرار آله
بر تمام اولیا سرور شده	در ولایت بسیار امر شده
رایتی از اهل اتی برداشته	ای تو تاج اتنا برداشته
وی ترا مدح شده رب طلیل	ای بشا کردیت فخر خیر طلیل
ای شده حکمت روان ملک جان	ای بهر دو کون نمانت روان
ز آنکه حق رفتی و حق کشی بسی	ای ترا شناخته جز حق کسی
مصطفی دیده معراجت لقا	ای ترا شناخته همه مصطفی
ز آنکه ایشانند خود مردان مرد	ای ترا شناخته جز اهل درد
ز آنکه ایشانند دایم در نیاز	ای ترا شناخته جز اهل از
وی معنی عارف معبود تو	ای دو عالم ریشه مقصود تو
جام هستی داده او را بر ملا	ای ر بوده هستی مغفور را
خود انا الحق گفته بر اسم او	ای تو کرده یک نظر در چشم او
وی با حق در خجف دریای نور	ای بیکه کرده در اول ظهور
وی تو در صورت تقای مصطفی	ای تو در معنی ظهور مصطفی
جام عطا راست از جام تو پر	ای دل عطار از نام تو پر

ای تو کشته و اصف دلها بنور
 دارم از نور ولایت بس نشو
 چون دلم را ساختی سلطان نشین
 نور ایمانی پا در جان نشین
 چون مرا برداشتی ای بحر نور
 بر مدار از من نطفه تا نفتح صور
 ختم کن عطار این اسرار
 در دلت میدار این انوار را
 زار و بیمار و ضعیف و ناتوان
 می کشم کج احوال غم و خواری بدین
 بودم اندر تو نوبت کودکی
 زار و بیمار و ضعیف و ناتوان
 هشتاد متصل بیمار و زار
 هیچونی بکداخته اعضای من
 مادر از جانم طمع ببریده بود
 جان خویش را جلد در درد و محن
 ناکه ضعف غریبی در ربود
 چون ز خود در شدم ز باریم بسی
 گفت ای کودک ترسی ز آنکه من
 میکنم درد ترا اینک دوا
 مازده از من گیر متق از نیم جان
 داده از کف رشته آسودگی
 بودم اشاده بکنجی سوکوار
 رفته بود از کار سر تا پای کن
 در جهان عالم پدرم دیده بود
 سختندی از برای من کفن
 مادرم ز آن جامه پاره کرده بود
 دیدم آخر خوش با لبیم کسی
 همچو باشم ترا اندر بدن
 تا بگوئی در جهان اسرار ما

من ترا عالی بخشم از کرم
 در جهان گفت تو کردی چه چو
 بعد از آن مالیت خود من
 اندر آن حالت مرا امید آن
 گفت ای عطار خواهی نام من
 نام تو عطار و نام من علی است
 هستم اندر قرب حق از وصلان
 این بگفت و شد روان شاد زود
 شد عرق برین و آن چنان بجوی
 جمله گفتند این عرق از مرگ زاد
 خود مرا جانی ز جانان آمده
 من ز راه مرگ رخ بر ما نستم
 خود مرا شاه ولایت پیش خواند
 من غلامی از غلامان دیم
 زین حکایت جان ایشان شد

ناشوی در پیش ما نام محترم
 بحسب کبریا کرد از آن جمله پر
 زان بداند خوانش در آن سخن
 تا شود آتش بن آتش عیان
 گویت تا تو بنوشی جام من
 هر که در درج در جان ولی است
 خود مرا میدان تو شاه مقلدان
 سوختم بر آتش شو قش چو بود
 کت سپیدار تن مریزنگ بوی
 کفتم ای یاران شجا باشید شاد
 پیش من شاه سلیمان آمده
 از دم عیسی دمی جان یافتم
 از رکان آستان خویش خواند
 خاک راه دوستان دیم
 خانه ایمان آباد شد

جمله میراندند بهم این پیام
 قرب صد سال شاه لری بر سخن
 من ز لطف او بجی بنام شدم
 چون مرا عطا خواند شاه جهان
 خود پدر چون جد من عطار بود
 من شدم عطار در ملک سخن
 من شدم خواص معنی کلام
 داد چون عطار را نور ضیاء
 ای ترا عطار جو یا آمده
 ای تو نور منظر و اسرار غیب
 هر که را لطف تو کرد از اهل دید
 در ولایت انبیا را رهبر
 معنی او هر که هر کس که بود
 ای که عقل کل ز تو حیران شده
 صد هزاران سپه عطار این زبان
 شد ز زیاده اعتقاد خاص و عام
 کونشته در میان جان من
 من ز لطف او بجی گویشدم
 من شدم عطار در ملک جهان
 نسبتش از فرقه انصار بود
 عالمی پر شد ز عطاری من
 ملک معنی حتم شد بر من تمام
 شد معطر عالم از عطر وفا
 مهتر اندر وی بود آمده
 سر بر آورده تو پاک از آرزب
 او جنبید وقت گشت و بازید
 در هدایت او یار تاج سر
 او ز میدان کوی معنی باز بود
 عشق در کوی تو سرگردان شده
 کشته همچون پشه پشت پرنیان

مریخ چو گویم تا کنم اثبات تو
 جش ایمان شد بردل آه پیش
 که تو خواهی جان انور باشد
 اولیا با مهرش ایمان داشتند
 نور پیش دل پاکان تابش
 تابش نورش بحسبید و بازید
 هر که او چون بوذر قسیر بود
 نور او چون بدل بصری تابش
 هر که از مهرش مکرّم می شود
 گاه ذوالنون باشد یار و رفیق
 که حبیبی انوار در عجم
 گاه معروف و سمرتی و که حبیب
 بو تراب شیخ یحیی و معاذ
 شه شجاع و یوسف ابن حسین
 احمد عاصم ابوسفیان شود

حق تواند گفت وصف ذات تو
 همچو خورشید است کو بر ماه تابش
 تنگه میدار تا سر باشد
 لاجرم از خلق پنهان داشتند
 زان بحق دل های پاکان آه پیش
 ز آن سبب گشت در عالم وحید
 پاک طینت لاجرم سرور بود
 چون کبسل او جانب حق آه پیش
 مسچو ابراهیم ادهم میشود
 که شده همراهِ او درش با شفیق
 گاه طائی را کند او محترم
 گاه چون نور شیخی گردید
 جمله را بوده است او میر و ملاذ
 یافتند از نور مهرش زین زین
 ز و همه گشتند مشهوران دور

داده سهل آئینه دل را جلای
 احمد خواری و فضل و بترهم
 حافی و نامی شدند و محترم
 بوعلی رفاق و بوالقاسم شیر
 هیچ نصر آبادیش بود نصیر
 داده با او خسته و زبیه فیض و نور
 خواجہ عبداللہ ہم زبان می آست
 هیچ عباد اللہ مبارک و علین
 پیرو حاجات از فلاحان می آست
 عالمی شد زبان نو پر نور از و
 تافت نوری که دل منصور از و
 کرده اند از مهر او میری بدور
 حفص حداد و دیگر خیر می بدور
 لاف مهرش ز بد بخت برد جان
 بو سعید ابن ابو نجیب از زمان
 خورده اند از جام سر و شب
 بو نجیب سردی و شهاب
 هیچ و نجم الدین با کبری شده
 هر که از مهرش سخن گویشد
 چون علی لالابجان او را غلام
 بوده مجد الدین سعد الدین ام
 یافتند از فیض جود او کمال
 سیف باخرزی دیگر بابا کمال
 این سخن تا این زمان سر پوش بود
 هر که مهرش داشت او خاموش بود
 تو بدین تهمت مکن عطار را
 این زمان کرد او عیان اسرار را

اوشده در صورتی معنی شاه	خارجی انده شده از پیش شاه
تو کریران شو از این قوم پسید	ای برادر تا شوی از اهل دید
پشک پشازابد و زرخ برده اند	خارجی و ناصبی خود مرده اند
بامحبتان باش و اهل درد شو	راه مردان کیست مرد مرد شو
ذره پسید کنی تو درد دین	ای برادر تا شوی تو مرد دین
تاکنم من بر تو معنی ماشار	خوش در او را مردان مرد او
معنی من در دریای خداست	معنی من جت شاه او ایست
معنی من زیب زینبی یافته	معنی من نور غیبی یافته
آخر معنی تاج اهل آتی است	اول معنی نور انماست
آخر معنی مهرش را هر	اول معنی آمد نظر
آخر معنی می داده زجام	اول معنی آیات کلام
آخر معنی سرار آله	اول معنی آمد جت شاه
آخر معنی بهشت ذوالمنن	اول معنی کوی او وطن
آخر معنی اولاد بتول	اول معنی کفار رسول
آخر معنی در جان آمده	اول معنی پنهان آمده

اول معنیم داده جان بن
 اول معنیم او رهبر شد
 اول معنیم با او شد و داد
 اول معنیم داده جام عشق
 اول این ایمان تقلیدی بود
 تو ازین تقلید بگذر همچون
 چون ز فستی را افتاد حجی زن
 مهر او در هر دلی کما بد فرو
 مهر او میدان که لاف و خرفیت
 سینه از قید آرایش بسوز
 بعد از آنی کار مردان کن
 چون شوی صافی تمام از بهر او
 تو کمو مقبول گشتم امی فضول
 ای برادر از ریا پرستیز کن
 منظرم از روی حرمت پیش کبر

آخر معنیم او کفش سخن
 آخر معنیم او سرور شده
 آخر معنیم غیرش شد زیاد
 آخر معنیم بند و دام عشق
 تا کند ایمان تحقیقت بروز
 زانکه تقلیدت نیارد جان بن
 ای مقلد راه مهر و مزن
 دان که چون بخرشید میابد از دو
 بهر مهر او ترا چون ظرفیت
 دیده را از دیدن صورت بروز
 روز و شب در جستجو اندیشه کن
 دل شود روشن تر از مهر او
 جهد کن تا او ترا سازد قبول
 خامه را بهر نوشتن تیز کن
 دین سخن را یاد ازین در پیش کبر

از سر اخلاص نبویس و بغم
 از تو اینصورت بماند یاد کار
 با خدا من بسته ام عهد ای جوان
 کرده ام عهد آنکه این منظر نوشت
 آن نویسد آنکه دارد عقدا
 کر تو منظر را کتابت میکنی
 میکنی بغض و خلاف از دل بدر
 دان که حیدر بر تو بخش جام را
 کاتب وحی را کلام هد نوشت
 هر که او این منظر م خواند بیدر
 هر که شک آرد منظر لعنتی است
 شک میاور تا بهشت جا شود
 هر که در منظر شود اسرار دان
 هر که منظر خواند او منظر شود
 منظر من از عجایب نور بهشت
 در دل از حاسد میاوری هیچ هم
 او شفیع تو شود روز شمار
 که نباشم مپتودر باغ جهان
 بگرمان بی او نباشم در بهشت
 معتقد را جا بهشت عدن باد
 دان که در معنی عبادت میکنی
 هیچ طاعت نیست زین شایسته
 تو شوی قیاض خاص و عام را
 کاتب مانی سر مدح شه نوشت
 پر کند از علم معنی شهر شهر
 ز آنکه این منظر نشان جنتی است
 در دلت نور یقین پیدا شود
 او بداند جمله سر بار اعیان
 همنشین ساقی کوثر شود
 هم چو موسی خویش را در طوبی

مظهر من اسان لغیب دان
 مظهر من در شریعت روشن است
 مظهر من شاعری بر خود نه بست
 کر تو ای شاعر به منی مظهر م
 این زمان معلوم کرد شعرتو
 مظهر من نیست شیح صرف و نحو
 بعد تو حقا در روشن جان حق
 پی معنی بر همان تو در مجاز
 رو نهان کن بر تو کس تم بلجی
 این کتابم چون محقق مفسر است
 این کتابم بعد من گوید سخن
 این کتابم دان زبان اولیا
 این کتابم معنی مردان است
 این کتابم دفتر سراسر دل
 این کتابم ذات آدم آمده

اوست اسرار دو عالم راز بان
 سوی باغ خلد او بگردن است
 دارد او در نظم با عرفان نشست
 تو شوی آن که یقین از جوهر م
 خط تو یغالی بیالی اندرو
 است معنی نیست آخر قصه و حرف
 مظهرت را درس گویند سبق
 رو بیدان معانی است باز
 تانیفتد این بدت خارجی
 این جمله قول انبیاست
 این کتابم گوید این کن آن کن
 این کتابم دان مکان نبیا
 این کتابم نوری از ایمان است
 این کتابم نقطه پر کار دل
 مسد عیسی بن مریم آمده

نیز
معنی

این کتابم در سما جبرئیل خواند
 این کتابم احمد مختار گفت
 این کتابم در شنای مرثی است
 این کتابم داد بر عطار توت
 این کتابم از عرش اعظم آمده
 این کتابم از شیشه قد ز چنگ
 این کتابم اصل معنی ابود
 این کتابم از صبح صادق دم زده
 این کتابم اسرار در صد هزار
 این کتابم از حق تر پیغام داد
 این کتابم از پیش ماوی میرسد
 این کتابم آینه دل اجلاست
 این کتابم از گفته عطار است
 این سخن در زبان قنبر است
 این سخن زدی روی خارجی است
 خود تلا یکبے زبان بی قیل خواند
 در میان کوچه و بازار گفت
 این کتابم مدح شاه اولیاست
 گفت از پیغام حتی لایموت
 این کتابم از نطق آدم آمده
 عالم الغیب شهادت را بدید
 یا مکر عطار ثانی را بود
 پنجه بر روی ما محمد زده
 زین سخن عطار دارد صد هزار
 این کتابم از حق بیت تمام داد
 سازدت آنکه که حمدی میرسد
 این سخن در در محبتان حد است
 مثل این کفشار در عالم کجاست
 این سخن شرحی روی بود است
 بلکه خود سنک بسوی خارجی است

ای خود ابرج ترک بغض و کینه کن
 نماند او خلق را راضی کنی
 من که عطارم ز جورت سالها
 بر زبان حسرتی نهشتم زین کلام
 بعد یک چند می بخود گفتم که تو
 آنچه تو در آفرینش دیده
 باز کور مری که مانند یادگار
 بر زبان آورده آمد این ترا
 چون سر و شش غنیم آمد بکوش
 گفت من باشد بکلمه منظره
 جوهر کلمات پاک مصطفی است
 منظره من وصف ذات منظره است
 جوهر کل پیکان از حق بود
 علم من باشد احادیث کلام
 من براه مصطفی دارم قدم

بنسخه منظره
 نعم بن منظره

خاطرت را صاف چون آینه کن
 جان خود پر نور رفیت راضی کنی
 داشتم در کج خلوت حالها
 داشتم در پس این گفت اهتمام
 تا یکی باشی چو سنکی در سبزه
 و آنچه از ارباب منش دیده
 توسانی او بماند بر تار
 کو بکو عطار از شیر خدا
 ز آن نیارستم شدن این خوش
 کو بود از جوهر کل جوهر
 منظره کل خود علی مرتضی است
 آنکه شهر علم احمد را در دست
 عالمان را خود بر این کی ذوق بود
 به تو آورده ام من این پیام
 من بکوی مرتضی دایم روم
 را

راه این است و روشن من شنو
 هر کتبی کو بردن شد زین کلام
 چون کلامت حق بود حق گویت
 کوی حدت کوی دریشان بود
 هر که پیوندی کند با اهل وصل
 کرده ام با وصل خود پیوند من
 هر که از نفس و هوا پزیر شد
 ای برادر سره عقل آیدم
 با سحرلم زل پی برده ایم
 ای ز خفالت رفت اندر خواب ک
 تو بدان خود را که تا دانا شوی
 حیف باشد گردانی خویش را
 تو ز نسل آدمی آدمی
 وز پدر و ز جد خود دور و ماشه
 خویشتر با شایطین گرد جمع

تو ز بهر مغرورم جان من زرد
 رو بسوزان جمله را تو و سلامت
 بعد از آن در کوی صد حجت
 مذمب حق گفته ایشان بود
 میکشد سر رشته اش آخر نسل
 نفس خود را کرده ام در بند من
 او ز خواب غفلتش بیدار شد
 در همه علم جهان نقل آیدم
 پیش از موت معین مرده ایم
 ظلم و بدعت انگر دمی مستتر ک
 بر وجود خویشتن پناشوی
 مسیحو حیوانان و انی خویش را
 از معانی نیت در ذات کمی
 جامها از بهر شیطان باشد
 چون پنجهای شیاطین گرد جمع

مثل شیطان هر که باشد لغوی است
 فهم انسان طبع در آک آمده
 منظر من دان که عالی کو بهر است
 جو هر معنی من از کج است
 جو هر معنی من از مرضی است
 مصطفی و مرضی یکجو هستند
 مصطفی و مرضی در آن غیب
 مصطفی و مرضی روحند و جان
 این زبان عطار آن سر ایش
 مثل عطاری نیاید در جهان
 کر شدی غافل معنیهای او
 اصل معنی حبید راجع من
 هر که مهرش یافت او دین دارد
 تاج سلطانی تیر از دست او
 از معانی ویم من سر فراز

هر که چون آن بود او رحمتی است
 جو هر ما بهتش پاک آمده
 این ز جو هر خانه آن جو بهر است
 کردند مدعی این رنج او است
 زانکه او اندر دو عالم هست
 با مو قدس جو نور اندر بر بند
 خود مجتبی را نباشد هیچ عیب
 دان تو این سرار معنی در جهان
 بلکه او یک لعه از دیدار ایش
 واقف اسیری نیاید در جهان
 خود نبردی از معانی هیچ
 غیر اینم نیست در دنیا و وطن
 در هدایت مسر عطار شد
 ناوک معنی من از ایش است
 این معانی را بکشند اهل را

اهل از زنت آنکه کامل بود شود
 اهل از زنت کو آگاه شد
 اهل از زنت کو از دیدگش
 اهل از زنت کوره رانگش
 اهل از زنت که خفان که نخت
 اهل از زنت کو وصل بود
 اهل از زنت کا بد او حید
 اهل از زنت کو را عشق گشت
 راز اهل راز آگاه بود
 ای ز تو اسرار مبهل آشکارا
 علم اسرار لدنی پیش گشت
 هر تو روحی در بدن تو دم دین
 هر زانی جبه داری متن
 که نمائی خویش را در آینه
 که پوشی خود بس عشقان

نه چو حیوان پایی او در کل شود
 او بدین مصطفی همراه شد
 فی چو تقلیدی که از تقلید گشت
 فی چو ظاهر هر کج بر خویش گشت
 لاجرم از پیش او شیطان که نخت
 و هفا و از عارف کامل بود
 خاتم ملک ولایت را بدید
 من ندارم رازها از تو نهفت
 مگر نغمی تو ز کونایه بود
 بر درت عیسی بن مریم برده دأ
 سالک اسرار حق در نوشت
 هم تو باشی بانبوت همنشین
 که قیاس زنی در اکر پیرهن
 جلوه کر کردی تو در آینه
 که شوی اندر میان جانان

که بمظهر وصف خود سازی عیان
 که بیشتر نامه داری جا لها
 که میان شتران کشتی نهان
 که در آئی در میان اهل راز
 که عرب کردی و کوئی بنخسل
 که به پوشی عقل را استار عشق
 که میان نبیا در حرقه
 در جهان در هر زمان غوغایست
 که بگه خان سلطانی نهی
 سالها در ملک سرد بوده
 با تمام انبیا همراه تو
 ای تو کرده جان مشتاقان کباب
 هر چه خواهی آن کنی سلطان توئی
 سوزشی گزنت مرهم خویش
 آتشی گزنت من پروانه وار

که بچو هر کشف خود سازی پان
 در سان الغیب داری قالها
 از تو دلها چون بحر انس ز فغان
 که کنی در ملک معنی تر کنار
 که همی خوانی نسیمی سپیل
 که به بندی شیخ را از نار عشق
 که میان او یا در حرقه
 خود به ترنی بجان دایست
 که بخت را کج پنہانی نهی
 در مدینه با محمّد بوده
 خود تمام اولیا را شاه تو
 ای تو کرده جان جهانی خراب
 بر جبهه های مادرمان توئی
 در دکان ازت راحت دیش
 اندر آن آتش در آیم سقار

آنکه سوزی نیش خاکستر است
 در زدی آتش که تا سوزی مرا
 من نیم خود هیچ جمله خود تویی
 من وجود خویش را انداختم
 که تو خواهی تا شوی آزاد و فرد
 درد و سوزش حال در میان بود
 سوخت او عطار را از شوق بخش
 هر دلی که ز درد تویی ذوق شد
 لذت آنکه از غیر کبیری بخوری
 بود او را خانه پر درسی
 بد بیهوش بود مرد منعی
 تاجران بسیار در ملک جهان
 به نفع مال میکردی و آن
 مزه در ملک بسیار داشت
 تخم پصبوری در او بسیار گشت
 خانه باو جای بسیار خست
 خود چه حاصل چون کسی را کم نداشت
 روز و شب فکرش خای خای بود
 دستش از نیکی دلی کوتاه بود
 بود چون نذر او سپردن در
 ناکه افتاد در کوشش گذر

چشم او افشاده بر من گفت آه
از جای دور و از درد پدر
این توقع دارم از لطف تو من
مدت ده روز شد تا حسنه است
هر که آید در عیادت پیش او
در نصیحت نکته با او بگوی
چون برفتم پیش او بی گفتگو
چون نظر افشاد او را بر بشیر
گفتمش دم با خدا باید زد
گفت ای عطار رفتن مشکل است
اینچنین در روی من بسیار گشت
من ز بلینش روان بر خاتم
چون با او گفتم بسی گوی از خدا
او زمانه با خود میگفت قال
جان منی گسندو همی گفت این سخن

آمدی خوش و در نه می گشتم تابه
این زمان افشاده از خود پشیم
پیش او آئی و گوئی یک سخن
او ز ازل مشرب آب بر بسته است
غیر فخرش از وی نیامد گفتگو
تا ز زرد او ازین فخرش آردوی
در مقام کسندن جان بود او
گفت ای عطار ما را دستگیر
خود از این دنیا بدر باید شد
ز آنکه حب این جهانم در دل است
و آنهم از هستی و پندار گفت
هر زمان از بیم آن می گاشتم
یا بر پیشم تو نام مصطفی
خود نبود از یاد جانش ذوق حال
غیر این معنی نبودش هیچ فن

تا گهی درویشی بر پیش من
 گفتش ای دوست او جان میکند
 چون شنید این قصه از من بر آ
 گفت او هفتاد سال ای اهل دل
 او بجز خوشی تن جان کنده است
 ای برادر حال دنیا دار پین
 ای برادر از جهان بزار باش
 هر که دنیا دار شد او جان کند
 هر که دنیا دار شد خود پین شده
 هر که دنیا دار شد سنگین دست
 هر که دنیا دار شد در راه ماند
 هر که دنیا دار شد دانی چه کرد
 هر که دنیا دار شد دیندارت
 در گذر از بنیفا دنیا بیرون
 کو هر معنی پان نه بیست

گفت از حال غنی بر کو سخن
 خوشی تن بر او نبردان میکند
 خنده او کرد از شکر آنکه
 در جهان کنده است جانی تسمل
 این زمان در پیش شیطان مانده است
 چون درون بازگشته ز این پین
 دایما یاد ذکر حق در کار باش
 از تن خود جا نه ایمان کند
 پای تا سر جگر بی بر کنین شده
 هستی خود ایم شاده در کل است
 پای بسته در درون چاه ماند
 او ز دنیا رف با صد آه و درد
 او درون کلبه عطل نیست
 تا بر آری از صف کو بهرون
 جو هر معنی زبان او نیست

در معانی گوش نی در جا و مال	زانکه جاه و مال را باشد زوال
مان نیا از حق دوری دهد	پس ترا از کفر و نخوری دهد
در گذر از منصب دنیا بی دون	زانکه خلقی را در اندازد بخون
بگذر از دنیا و جام عشق نوش	همچوستان خدا میکن خردوش
گرتو خواهی پیش آن بگوشوی	بایدت اول که همچون او شوی
یعنی از هستی خود از دل گذر	وانگهی سنجود بسویش را بر
چون در آئی خویش را کم کن در او	تا سپاسی خویش را پهلوی او
هر که در این ادب مقبل بود	او بمقبولان حق وصل بود
هر که در این ادب منظر گرفت	جام راحت از کف حیدر گرفت
خویش را در زندگانی فوت بین	این معانی را تو پیش موت بین
تا بمانی زنده در ملک آله	خود بعلتینت باشد تکیه گاه
تمشیک احوال انجاشیکد به کجا	بند بند زندگانی کنند بر احوال میگردند
بود در بغداد شیخی نیک رای	خلعت عرفان گرفت از خدای
بود زاهد و روح پیچیده بود	نقطه دیدار معنی دیده بود
در علوم فقه و اندر علم حال	بود سرور بر همه اهل کمال

کرده ایم دشت در خلوت نشست
 او بگرد شهر اندر سیر بود
 خواست شیخ از مردم آن خانه آب
 مسچو حوران بستی تازه روی
 آب ابستاند بر روی چشم خست
 رفت از دست و بوشش عقل داد
 گشت پیدانا که آنجا باب او
 لطف کن در کلبه روشن در ا
 شیخ با خواجه درون خانه شد
 شیخ از فرزند چون رسید از
 دختری دارم که آورد آب را
 ذوق اربا صفادارد بسی
 گفت شیخ اینخواجه نیکو برشت
 دخترت را در نکاح من کنی
 گفت شیخا او ترا خود بنده است

ناکه اورا سیل سیری داد دست
 بر در یک خانه بنشت زود
 پیشش آمد دختری چون آفتاب
 جام آبی دشت در کف مشکبوی
 آب تشکست و اورا زود خست
 ای مسلمانان روی خوب داد
 شیخ را چونید یکفش کی نکو
 تا کلبه در کلبه مسکین ضیعا
 رفتنش مقصود آن جانانه شد
 خواجه گفت ای نیکوی نیک جو
 او و داعی کرده شبها خواب را
 در عبادت نیت مثل او کسی
 که تو داری ذوق رضوان بشت
 خانه خود را بدین بوشن کنی
 او بنور معنی تو زنده است

پس نماش کرد و تسلیم نمود
 بود آنخواججه بسی منعم در هر
 خانه با از بهر شیخ آباد گرد
 گفت من درم توقع از کرم
 پس پوشی خلعتی خوشنما صفا
 چون شنید این شیخ گفتن حبا
 چونکه شب در درون خانه شد
 گفت سویم آورید آن جنسه را
 ناکه آوازی شنید او از آن
 چون نظر کردی بسوی غیر ما
 که من آوازی نظر دیگر خفت
 چون نظرافشا بسوی دیگر
 که کنی تو یک نظر دیگر بغیر
 از مقام آشنائی را منت
 هر که او در غیر حق دارد نظر

ز آنکه آمد خرد دل از روی برده بود
 مال و نام او گرفته شهر شهر
 شیخ را از جاه و دنیا شاد کرد
 زود اندازی دوست خرقه هم
 دور اندازی ز بر این ننده را
 رفت در حمام و پوشید او قبا
 بر سر خوئی شیخانه شد
 ز آنکه بی آن نیت ذکر از من روا
 کی یک دیدن برون قره ز راه
 خرقه ظاهر کشیدم بر ملا
 خلعت باطن ز تو خواهم گرفت
 خرقه ات پرون فلکندم از برت
 میفرستم زودت از مسجد بید
 پس در چمنوائی خونت
 او باغ خلدکی یا بدعته

پس طلاقش داد و آمد در خوش
 که مبینخواهی که ایمان باشد
 تو نظر برشت پای خوشی دار
 تو بغزت نه قدم در کوی دوست
 تو نظر در روی دروین فکن
 تو نظر در ای خنچ داز درتیم
 پیم را بگذار و دل کن تشر
 عاشقان را خوف نبود در جهان
 پاکبازان را نباشد پیم جان
 من نظر بازم بسوی یاز خوش
 هر نظر را بایش دیگر بود
 هر کسی را در نظر نوروی دهند
 هر که حق جوید پای دوست
 دیده خود را تو در معنی کش
 رو نظر را در حقیقت تو باز

رو نظر بند از تمام خلق عام	تا نیستی همچو نادانان بدام
دام نادانان تصرف جهان	این به پیش جمله نادانان عیان
رو گذر کن تو ازین دام بلا	تا شوی پاک و لطیف و باصفا
هسته که از دام بلا پرستیز کرد	او قلم را بهر منظره تیز کرد
او نوشت این منظره را بهر خود	تا بگیرد در ولایت شهر خود
شهره را نام باشد علم دوست	علم با را چو رومی او نکوست
جوهر الماس رخ نیکو بود	هسته نیکو روست آن او بود
روی نیکو باطن روشن بود	خود بهشت دانش کلشن بود
اصل معنی دوری خلقان بود	هسته که هست از مردمان آن بود
دوری خلقان ترا وصل کنند	نور عرفان در دل حاصل کند
دور از خلقان بینی و ترا	همچو حبه دور گردان پست است
تو بدانیان فرین شو همچون	ز آنکه برد انا شود روشن سخن
پیش دانا علم باشد صدترا	پیش نادان جبل باشد شمار
پیش دانا علم معنی خوانده ام	برد و عالم است دولت برانده ام
پیش دانا علم فقر است و فنا	پیش نادان جمله مکر است و دعا

پیش ندادن چهل و سه آیه	پیش نانا علم بهتر آمده
پیش ندادن جیفه دنیا کومت	پیش نانا صورت زینا کومت
پیش ندادن کار تو مهمل شود	پیش نانا جمله مشکل حل شود
پیش ندادن ظلم سلطانی بود	پیش نانا علم سبحانی بود
پیش ندادن انان چکویم و اسلام	پیش نانا مرضی باشد امام
غیر او رهبر منبدا نم کجاست	راهبر در راه احمد مرضی است
همچو حیوان او فاشه در چی	کز تو داری غیر این به پرهی
در جهان باشی تو کمتر از خری	کز تو غیر از وی بگیری رهبری
در معانی جامع فتنه آن شی	کز همه بنواهی که معنی آن شوی
تا شوی از عسبر خوردار تو	ز و راه حیدر کز آرزو تو
در معانی منظر نور خد است	ز و راه مرضی کور همنماست
کزند استی تو پیشک جاہلی	او بکلم حق ترا باشد ولی
او بشهر علم احمد در بود	او تمام اول را بر بود
خود از او عطا گشته رازدار	خود از او است گشته آشکار
خود از او عطا را این کشاریست	خود از او عطا را این اسرار است

در حقیقت صاحب را از آمده	ای ترا عطار جان باز آمده
کشته در جو یابی ذات تو کم	ای ترا عطار منصور دوم
از عدم بهر تو پیدا آمده	ای ترا عطار جو یا آمده
تا بگوید آنچه در دین دیده است	تا بگوید آنچه او شنیده است
تا بدید او سوی معنیها نشان	تا نماید راه حق را از جهان
او برد ز تار ما را از یردلق	تا نماید راه احمد را بخلق
او دید صور حیات جاودان	او در آرد روح و معنی را بجان
ره که او رفته است تو کی رفته	آنچه او گفت است تو کی گفته
من ندیدم سالکی در گفتگو	خود ز آدم تا بایندم مثل او
علم معنی نامه دیوان او	هر که او منصف بود شرح آن او
در حقیقت رانده ام آن خامه را	در طریقت خوانده ام آن نامه را
خود طریقت شیوه ایشان بود	خود حقیقت درویشان بود
دستان شد معنی در کر	از جهان تو دزدند ای سپر
چند کردی کرد هر دو بفضول	چون نیازی پیش مقبول قبول
تا بگیری لقمه نانی تنگ	کرد در با خود هیچ کردی چنگ

خود ز بهر داشت این سیرت
 اصل معنی یقین خیرت
 علم به منصب و مال بود
 نه ز بهر عقوبت حالت بود
 علم بهر آنکه بالا بگذری
 یا ز اوقاتی نه نانی خوری
 ای ز بهر لقمه پیمان شده
 در تمام عمر سرگردان شده
 امی ز بهر لقمه سر باخته
 بهر دنیا دین خود در باخته
 ناتوانی کو بدینا دل نهاد
 دینی و عقبتی خود بر باد داد
 خویش را از بهر منصب غایر کرد
 باطن خود را چونک مردار کرد
 کوشش در ایسات من کرد و هشی
 عاقبت را کن غنم کرد عارفی
 شرم از حق دار ای سواد بی
 تا کی باشی چو کرب در کیمین
 شرم دار از فرشت دستا بزرگ
 در جهان تا کی دوی مانند کرک
 کشته مانند کرکان پنجه زن
 تمخوری مرداری ای پروردگن
 چند بهر خانه تن در جهان
 زار کردی که باین د که آن
 سود کی شد ترا زین ای سپر
 عاقبت در خانه کبیری بود
 خود از آن در سوی کورستان بود
 مشک او در کور بی ایمان بود
 مشک او در وادی شیطان بود

در سقر او را مقبر باشد بدان	جای شیطان در سقر باشد بدان
یا باین اسرار نیکو بگردد	هر که این قول صوابم بشنود
زنده باشد که از غم فارغ است	او را شیطان و جهنم فارغ است
خویش را بر تخت جنت جا دهد	او وجود خویش را ایجاد بد
او بنور اولیا قابل شود	او بشیخ مصطفی کامل شود
راه پهن گردد بنور اولیا	او در آید در طریق انبیا
راه تقلیدی به پیشش بگواشت	در طریق اولیا او برهواشت
تو براه عارفان رود در امان	راه تقلیدی به پیش شیخ مان
از قدم تا فرق سر کین گشته است	شیخ ظاهر پهن چو خود پهن است
ساخته ویران هزاران خانمان	شیخ صورت پهن گزواند بر جان
تا بدام او در افتد جاهلی	خویش را در زهد داند کاملی
جیفه دنیا همه ایمان او است	جسد و مکرو و غادرشان او است
غیر انیم نیست در معنی سخن	برو اگر مردی تو ترک این بکن
در حکایت بیداری بیداری لایق	بکن بیداری بیداری لایق
عرفان در عالمی نماند از خوار غفلت صلوات	

مالک دینار مرد کار بود از ریاضت روز و شب چهار بود
 گفت او را خست روی ای پدر خود ز پنجویابی بود دردت مگر
 گفت مالک کی برجت هفتین من ز خواب خود همی باشم خیزن
 ز آنکه خواب غفلت از شیطان بود خود به پداری همه تمن بود
 دیگر آنکه چون بساید دولتی خفته باشم من بخواب غفلتی
 چونکه در غفلت بساید خفته را بگذرد آن خفته بنهفته را
 پیش شب پد ار گیرد او قرار من بمانم دور از او محروم و زار
 دولت حق پیش آن کمال بود کوز پنچو آیش درد دل بود
 هر که در خوابت او خرنده است و آنکه پد ار است او دل زنده است
 هر که در خوابت او را دیدیت ذره در جان او توحیدیت
 هر که در خوابت در غفلت بود هر که پد ار است در دولت بود
 هر که در خوابت او دار و دعات هر که پد ار است او دار و دجات
 هر که در خوابت او رحمت ندید هر که پد ار است او رحمت ندید
 هر که در خوابت او را بر کنیت هر که پد ار است او را بر کنیت
 هر که در خوابت او را دیو زاد هر که پد ار است او را نیک باد

هر که در خوابت او کی دید روز
 خواب حسود و غفلت و نندار او
 هست بیداری همه بیدار او
 خواب کم گن چشم شد بر این سخن
 و در خانه کلا و قاریج ما و انما من انظارها و محرم و فاقوا فی معادته
 بود سالان نصد و هشتاد و چا
 سال عمر من صد بگذشته بود
 تخم نیکوئی بکشم در جهان
 ستر غیبی کردم از منظر عیان
 ختم کردم من سخن نعم بسیار
 گفت جان ستر عجایب اکوی
 بلکه در انظار عیب آن بکوش
 بود چون پیری عجب زویدی
 در گذر از سهوا آن کر مقبلی
 من سخن میجو هستم سازم پان
 تر معنی را کنم بر نوعیان
 مینو شتم هر چه معنی مینمود
 مستقیم گاهی که از خود میر بود
 ز آن سخنهار ایکی تو پیش آر
 من سخن گفتم فرزندان صد هزار
 یاد کسیر آزا و از من گدا
 کر یکی شد قبولت از منار

گفت نااهل منجبت در نجی
 از خدا بر روح من رحمت بگو
 از دعایا بزم ولی آگاهی
 تا پایید از خدا رحمت بگو
 حتم بر رحمت نمودم و اسلام
 چون کتاب من بجهت شد تمام

طهران

در دارة الطبها جناب سيادت
مآب آقا سيد مرتضى زید عزه
کوشش و اهتمام عاليجانان
آقا ميرزا عباس خان و آقا
ميرزا حسن اتمام
بیت

آخرى درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائیگا۔
